

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«وَقُلْ رَبِّ ادْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَّاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ وَّاجْعَلْ لِّيْ مِنْ لَّدُنْكَ سُلْطٰنًا نَّصِيْرًا»

سوره اسراء آيه ٨٠

مردی که می‌جنگد

جلد اول: خدا جوینان در برابر انتقام جوینان

نویسنده: محمود نیکوزاده

سرشناسه	: نیکوزاده، محمود، ۱۳۷۴-
عنوان و نام پدیدآور	: مردی که می‌جنگد/نویسنده محمود نیکوزاده.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۰-
مشخصات ظاهری	: ج: ۱/۵×۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	: ج: ۱: ۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۲۴۹۷-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
مندرجات	: ج: ۱. خداجویان در برابر انتقام‌جویان
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century PIR۸۳۶۲
رده بندی کنگره	: ۶۲/۳۸۸
رده بندی دیویی	: ۸۷۵-۵۶۷
شماره کتابشناسی ملی	: فیپا
اطلاعات رکورد کتابشناسی	



مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب:	مردی که می‌جنگد جلد اول: خداجویان در برابر انتقام جویان
نویسنده:	محمود نیکوزاده
ناشر:	آموزشی تالیفی ارشدان
ویرایش:	اول
نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۱
حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
طراح و گرافیکست:	www.irantypist.com
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۲۴۹۷-۸
شمارگان:	۱۰۰۰
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
قیمت:	۵۰۰۰۰ تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به بازگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

فهرست

مقدمه ۹

فصل اول: قبل از شروع ۱۵

فصل دوم: خداجویان ۴۷

مقدمه

خواننده محترم و بزرگوار از اینکه این کتاب را برای مطالعه انتخاب کرده اید از شما تشکر می‌کنم و از شما تقاضا دارم تا نظرات و پیشنهادات خودتان را در مورد سوژه داستان، نوع نگارش، توانایی نویسنده، انسجام کلی داستان و.... را به ایمیل بنده به آدرس زیر ارسال فرمایید.

ایمیل: mahmoodnikoo@iran.ir

همیشه در این فکر بودم که چرا ایران اسلامی با این‌که خودش منشأ تمدن و فرهنگ است و این همه قهرمان، پهلوان، اسطوره، سلسله‌های شاهنشاهی و..... را به خود دیده‌است ما فرزندان، جوانان و کودکانش باید از فرهنگ مهاجم و فاسد غرب الگو بگیریم و اسباب‌بازی‌های ابرقهرمان‌ها و شخصیت‌های هالیوودی غرب را که یک خیال‌پردازی بیش نیست را در دست بگیریم. مثلاً: روی جلد لوازم تحریرهایمان عکس شخصیت‌های فیلم‌ها و کارتون‌های غربی است از باربی گرفته تا سیندرلا و بتمن که چه بسا خیلی از آن‌ها مستهجن و رواج‌دهنده بی‌بندوباری و فساد در جامعه هستند.

مگر ما خودمان شخصیت برجسته واقعی کم داریم که بخواهیم از این تخیلات ذهن‌های متوهم غربی وام بگیریم. اینجاست که تازه می‌فهمیم که چقدر همه ما

در این زمینه و چه زمینه‌های دیگر در برابر این تهاجم همه‌جانبه فرهنگی یا به فرموده‌ی امام خامنه‌ای (مدظله العالی) ناتوی فرهنگی کم‌کاری و ولنگاری کرده‌ایم.

اگر نویسندگان این سرزمین کمی به گذشته درخشان ایران اسلامی توجه کنند می‌بینیم که چه سوژه‌هایی در ثانیه ثانیه گذشته بر این مرزوبوم به دنیا آمده و زیسته‌است که اگر بخواهند از آن‌ها بنویسند بارها و بارها برنده جایزه‌های معتبر جهانی خواهند شد. چرا که دنیا نظیرشان را ندیده است و در مقابل چه، یک جبهه مهاجم با خیال پردازی و دروغ، نداشته‌های خود را با بوق و صدای بلند تبلیغ می‌کند. این را مطمئنم که روزی جامع غرب به ما مردم مشرق زمین خصوصا شیعیان اعتراض خواهد کرد که چرا این مفاخر بزرگ همچون امیرمومنان علی علیه السلام و اندیشه الهی اش را به آنها نرسانده ایم. حاکمان بر جوامع غربی که دست نشانندگان شیطان هستند با هر چه بتوانند نمی‌گذارند که این معارف الهی به مردمان غرب در زیر یوغ استعمار شیطان هستند برسد، چرا که این معارف آنها را از خواب غفلت بیدار خواهد کرد. من و شما این وظیفه مهم، صادر کردن انقلاب اسلامی و معارف آن را بر عهده داریم و نباید حتی لحظه‌ای در انجام آن کوتاهی کنیم.

از فاز میهن‌پرستی که خارج شویم و در کنار آن به هویت اسلامی خود نگاه کنیم می‌بینیم که نوک پیکان دو سر تهاجم یک سرش به ایران و دیگری به اسلام خورده‌است ایران و اسلام به‌رغم همه مشکلات و تهاجم‌ها چه از سخت و چه از



نرم آن درهم آمیخته‌اند و این دشمنان را بسیار آزار می‌دهد چه بسا که این درهم آمیختن اسلام ناب محمدی (صلوات الله و سلام علیه) و دلیری و سلحشوری ایرانیان ریشه شجره منحوس شیطان را از جا خواهد کند.

لذا نباید ایران‌زمین را از اسلام جدا دانست، ایران بدون اسلام معنایی ندارد. هر کس دل در گرو اسلام دارد باید از ایران نیز که حالا شیعه خانه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است دفاع کند. و هر کس خود را میهن پرست می‌داند باید برای حفظ استقلال و آزادی این میهن سرفراز، اسلام را پاس بدارد.

در یک کلام باید به معنای واقعی کلمه «جمهوری اسلامی ایران» را یاری کنیم. به قول شهید بزرگوار حاج قاسم سلیمانی عزیز که می‌فرمود: «بدانید جمهوری اسلامی ایران حرم است.» «پس خواهران و برادرانم در این برهه از زمان دیگر زمان آزمون و خطا و انتخاب‌های غلط و سرسری گذشته است چشم‌ها را باید باز کرد و قبل از طلوع آفتاب باید بیدار شد. و گرنه از کاروان نجات جا خواهیم ماند. و قبل از نواخته شدن شیپور جنگ باید آماده‌ی نبرد بود و گرنه با شمشیر فرورفته دشمنان در سینه‌هایمان بیدار خواهیم شد.

همیشه این فکرها و تفکرات ذهنم را به خود مشغول می‌داشت و با خود می‌گفتم برای یاری جبهه حق در مقابل این تهاجم همه‌جانبه چه می‌توانم بکنم؟ چه حرکتی بزنم؟ از کجا شروع کنم؟ و دنبال چه چیزی باشم؟ آیا خودم یک نفر حرکت کنم کارت تمام است و وظیفه من انجام شده است؟ آیا باید دیگران را نیز آگاه کرد؟ به درستی چه باید کرد؟

شاید این جواب کاملی نبود اما دست کم این را می دانستم که اولاً: هرکس باید وظیفه خود را به درستی و در جهت پیشبرد این انقلاب و جلوگیری از تهاجم دشمن انجام دهد و ثانیاً: وظیفه فراموش شده امر به معروف و نهی از منکر که یک واجب الهی است را انجام دهد و دیگران را نیز آگاه کند. دانشجو باید در زمینه تحصیلی خود به بهترین شکل ممکن تلاش کند، طلاب حوزه، مدیران کشور، زنان خانه دار، مردان و... همه از هر قشر و طبقه ای باید همه فکرشان این باشد که خود را بر روی مدار و در جهت پیشرفت انقلاب اسلامی و تشکیل تمدن نوین اسلامی تنظیم کنند، و از هیچ کوششی فروگذار نکنند.

با مطالعات زیادی که انجام داده ام به این درک رسیدم که دشمن چه کسی است و چه هدفی را دنبال می کند و چه خواب هایی را برای ما دیده است لذا در ابتدا و قبل از هر چیز تصمیم خود را گرفتم تا با نوشتن رمانی شخصیت ها، اسطوره ها و مفاخر ایران زمین را در مقابل شخصیت های فانتزی و پوشالی غرب وحشی که پهلوان پنبه هایی بیش نیستند قرار دهم تا جوانان این سرزمین درک کنند چه سرمایه های عظیمی را فراموش کرده اند و برای پیشرفت باید به آن ها توجه کنند و از آن ها الگو بگیرند نه از غرب و فرمانده جبهه مهاجم غرب که شیطان است.

از بین کتابهای رمان و داستان که خوانده ام فقط یک کتاب این تقابل را بشکل زیبا و ماهرانه ای به تحریر در آورده بود و آن هم کتاب تن تن و سند باد اثر آقای محمد میرکیانی بود. این داستان نیز در همان سبک و با همان هدف نگارش شده است.



از خداوند بزرگ و مهربان می‌خواهم تا در این کار مرا یاری دهد و به نوشته‌ها و اندیشه‌هایم تمرکز، جهت، حکمت، نفوذ در دلها و ذهن و برکت فراوان عنایت فرماید.

محمود نیکوزاده

سیزدهم دی ماه ۱۴۰۰

مصادف با دومین سالگرد شهادت سردار دلها حاج قاسم سلیمانی

به دست ارتش تروریست آمریکا

فصل اول

قبل از شروع

بندر عباس سال ۱۳۸۸

تعطیلات نوروز شروع شده بود. محمد و زهرا تصمیم داشتند با پسر ۶ ماهه شان علی، به مسافرت بروند. از وقتی که علی به دنیا آمده بود زندگی زیبایی محمد و زهرا پر نشاط تر از قبل شده بود. عجب بچه شیرین و دوست داشتنی، همه بچه‌ها شیرین و دوست داشتنی هستن، اصلا مگه بدون بچه‌ها می‌شه زندگی کرد.

شب قبل از رفتن:

محمد: زهرا جان، همه وسایلا رو جمع کردی.

زهرا: آره عزیزم، خیالت رات، همه چی رو برداشتم.

محمد: وسایل علی رو برداشتی، لباساش یادت نره ها.

زهرا: نه آقا، یادم نمیره. بعد با لبخند به چهره علی نگاه کرد و گفت: تا آقامون اینقدر حواس جمع هست یادمون نمیره.

محمد لبخندی زد و دست گذاشت روی شونه‌ی زهرا و گفت: الهی من قربون خانمم بشم که این قدر خوش سلیقه است و من انتخاب کرده.

بعد هر دو شروع کردند به خندیدن و به طرف گهواره‌ای که بچه در آن خوابیده بود رفتن.

محمد گفت: ببین چقدر ناز خوابیده قربونش برم.



زهره گفت: آره وروجک خودمه شیطونی هاش به باباش رفته آرومیش به خودم.

صدای خنده‌شون ساختمان رو برداشته بود.

زهره گفت: یواش، یواش‌تر، بچه بیدار می‌شه.

محمد گفت: چشم خانوم جان

بعد دوباره یه مکئی کرد و با آرامشی گفت: خدایا شکره به خاطر این نعمت

بزرگی که بهمون دادی، کمک مون کن سالم و صالح بزرگش کنیم

زهره گفت: تنها دارایی ما تو این دنیا همین بچه است.

محمد: از وقتی که مادرم به رحمت خدا رفت اومدم روستا پیش مامان بزرگ،

همون جا بود که خدا بهترین هدیه رو بهم داد و با تو آشنا شدم. همش به این

فکر می‌کردم که خدا منو دوست نداره که اینقدر بهم سختی می‌ده، ولی وقتی تو

رو بهم داد فهمیدم پایان هر سختی حتما یه شیرینی عالی هست.

زهره برای اینکه بحث رو عوض کنه و محمد حالش گرفته نشه گفت: خب جناب

شیرینی زیاد خوب نیست رودل می‌کنی.

بعد هر دو شروع کردند به خندیدن.

محمد: بریم بخواییم که باید صبح زود راه بیفتیم

((صبح هم‌زمان که صدای اذان از مسجد محل می‌آمد))

محمد: زهره جان، پاشو وقت نمازه.

زهرا: باشه چشم عزیزم

محمد که نمازش رو سلام داد زهرا آمد جلو و گفت: قبول باشه.

محمد: قبول حق عزیزم، صبحانه را بخوریم و بریم ان شاءالله.

زهرا: باشه الان چایی حاضره

((بعد از صبحانه آماده حرکت شدند.))

زهرا: محمد وسایل علی رو بذار تو ماشین من دستم بنده، اون ساک قرمز رو هم بیار، وسایل منه.

محمد با لبخند: باشه حاج خانم، بار سنگین بلند می کنی اذیت نشی.

زهرا با خنده: من که پسر خوشگلم را آوردم، دیگه بقیه کارا با آقامونه.

محمد زهرا و علی را از زیر قرآن رد کرد خودش هم قرآن رو بوسید و سوار ماشین شدند.

((در جاده خروجی شهر بندرعباس به طرف حاجی آباد درحال رانندگی))

محمد: ان شاءالله اول میریم قم زیارت بی بی حضرت معصومه و بعد هم جمکران، از اون جا هم می ریم پابوس آقا امام رضا.

زهرا: به امید خدا، دلتم یه ذره شده برا حرم آقا، خیلی حرف باهاش دارم.

یک ساعتی از بندر فاصله گرفته بودند جاده تقریباً خلوت بود.



محمد: عجیبه این جاده امروز این قدر خلوته.

زهرا درحالی که با علی بازی می کرد و می خندید گفت: بهتر، این طوری امنیت بیشتره.

چند لحظه بعد ماشین پژو ۴۰۵ با سرعت زیاد از طرف راننده با ماشین آنها برخورد کرد و ماشین از جاده خارج شد.

در کنار جاده دره‌ای بود که عمق زیادی نداشت ماشین همان جا متوقف شد.

ماشینی که به آنها برخورد کرده بود، چندمتر آن طرف تر واژگون شده بود.

ماشین‌های گذری ایستادند. مردی که برای کمک نزدیک می شد فریاد زد: یه زن و مرد هستن، یه بچه هم همراهشونه، خیلی حالشون بده یکی زنگ بزنه اورژانس.

در همین حین خانمی با اورژانس تماس گرفت و گفت: اورژانس الان می‌رسه.

راننده کامیونی با میله آهنی که در دست داشت به کمک مرد رفت و محمد را که خیلی مجروح بود از ماشین خارج کردند.

و بعد هم خانمی کمک کرد تا زهرا را از ماشین خارج کردند.

محمد و زهرا هر دو به شدت مجروح شده بودند.

((آمبولانس رسید و آنها را به بیمارستان انتقال داد.))

در بیمارستان

پرستاری به سرعت به مردی که در سالن انتظار ایستاده بود و به نقطه ای خیره مانده بود، نزدیک شد و گفت: جناب سروان، اون آقا می‌گه از بستگان تصادفی‌هایی هست که دیروز به این‌جا آوردن.

جناب سروان حسینی یه نگاهی به طرف مرد کرد، مردی حدوداً ۴۰ یا ۵۰ ساله با موهای مرتب، ریش متوسط و تسییحی فیروزه‌ای‌رنگ در دست، کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود.

سروان حسینی که مرد جوان حدوداً ۳۰ ساله‌ای بود تازه به هرمزگان منتقل شده بود و در بخش مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی مشغول کار بود.

به مرد که کنار ایستگاه پرستاری بود نزدیک شد و سلام کرد.

مرد: سلام سرکار

سروان: شما چه نسبتی با تصادفی‌ها دارید.

مرد با ناراحتی: عموشون هستم، تو رو خدا سرکار، به من بگید چی شده.

سروان: ببینید آقا تصادف خیلی وحشتناکی صورت گرفته بود. یه ماشین حامل مواد مخدر با سرعت بالا، به ماشین برادرزاده شما برخورد کرده بود و به داخل دره پرت شدن. اورژانس مجروحان را به بیمارستان انتقال داده، ولی...

مرد: ولی چی؟

سروان: ولی متأسفانه دیشب تمام کردن.



مرد: درحال گریه کردن گفت: یا امام غریب، و خم شد روی زمین.

سروان زیر بغل‌های مرد رو گرفت و اون رو به روی یکی از صندلی‌ها راهنمایی کرد و لیوان آبی را برایش آورد. آقا بفرمایید آب رو میل کنید.

تسلیت عرض می‌کنم، غم سنگینی است، ترتیبی دادم تا در تحویل و تدفین اجساد همکاری لازم با شما صورت بگیره.

مرد: زنده باشی پسر، ممنونم ((درحال گریه)) و در حالی که بلند می‌شد که برود.

سروان: راستی اون‌ها یه بچه شش‌ماهه همراهشون داشتن، که الان اینجاست.

مرد: چی خدای من، یه بچه!!! اصلا خبر نداشتم! کجاست؟؟؟

سروان: همین‌جا، الان میریم و می‌بینمش، همراه من بیایید.

((درحال رفتن به یکی از اتاق‌های بیمارستان))

سروان: این وسایل هم متعلق به برادرزاده‌های شما بوده.

درحالی‌که بچه ای که روی تخت خوابیده بود اشاره می‌کرد گفت: این هم از این کوچولو، خدا خیلی بهش رحم کرده، از اون تصادف خطرناک فقط این کوچولو سالم مونده بود.

خودم آوردمش این‌جا، خیلی شیرینه، فقط شما باید یکسری فرم‌ها رو پر کنید تا وسایل و بچه را ببرید، ظاهرا شما تنها خویشاوند این کوچولو هستید.

مرد در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: بله

سروان: راستی یادم رفت اسم تون رو بیرسم؟

مرد با تبسمی گفت: عباس، عباس جوانمرد.

سروان حسینی: دوست داشتم تو شرایط بهتری هم دیگه رو ملاقات می کردیم، بازهم تسلیت عرض می کنم، ان شاءالله غم آخرتون باشه، خدانگهدار.

آقای جوانمرد: بعد از انجام کارهای قانونی و خاکسپاری، کودک شش ماهه را برداشت و با خود به خانه اش برد.

به خانه که رسید، بعد از این که در را باز کرد خانمش در حیاط بود و با تعجب پرسید: عباس جان این که؟ وای چقدر نازه،

عباس آقا: سلام فهیمه جان، این بازمانده همان تصادفیه که دیشب بهت گفتم، اسمش علیّه، حالا اون فقط من و تو رو داره.

فهیمه خانوم: الهی بمیرم، چقدر هم رنگش پریده، عباس جان سریع برو شیرخشک بخر و بیا.

عباس آقا: گرفتم، پرستارا بهم گفتند چه مدل شیری رو بهش بدیم.

فهیمه خانم درحالی که شیرها و بسته پوشاک را از عباس آقا می گرفت گفت: باشه پس بیا بریم داخل تا درموردش حرف بزیم این گل پسر هم سردش شده.

درحالی که شام رو می خوردن فهیمه خانم گفت: بچه خوابش برد.



عباس آقا: پدر و مادرش تو تصادف دیشب تو بیمارستان شهید محمدی به رحمت خدا رفتن، اون بچه به جز ما کسی رو تو این دنیا نداره.

فهیمة خانم: الهی بمیرم، طفل معصوم، عباس آقا بیا حضانت این بچه را قبول کنیم، من و تو که به هر دری زدیم بچه‌دار نشدیم.

عباس آقا: منم تو همین فکر بودم، می‌خواستم باهات صحبت کنم.

فهیمة خانم: نمی‌دونم چطور، ولی خیلی به دلم نشست. گفتم اسمش چی بود؟؟؟
عباس آقا: علی.

فهیمة خانم: چه اسم قشنگی.

((عباس آقا و فهیمة خانم سرایدار ساختمان مسکونی پنج طبقه ای در مرکز شهر بندرعباس بودند، که طبقه اولش یه آقای مهندس جوان همراه با خانومش که تازه چند ماهی بود اون طبقه رو خریده بودند زندگی می‌کردند.

طبقه بالا هم متعلق به آقای دکتر تقریباً پنجاه‌ساله و خانواده اش بود.

طبقه سوم هم یه خانواده چهارنفره از برادران اهل تسنن بودند.

طبقه چهارم و پنجم هم خالی بودند.

عباس آقا و خانمش در واحد جداگانه ای از ساختمان که حدوداً ۷۰ متری بود و برای سرایدار ساخته شده بود زندگی می‌کردند.

بعد از اومدن علی به زندگی اون‌ها، زندگی‌شون از یکنواختی و بی روحی گذشته در اومده بود و روزبه‌روز اون زوج پا به سن گذاشته شاد تر و خوشحال تر می‌شدن.

علی هم کم کم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به شیطنت هاش روز به روز اضافه می‌شد، تا که علی به پانزده‌سالگی رسید و ناگهان زندگی پر از شادی خانواده دچار شوک بزرگی شد و فهیمه خانم در سن پنجاه‌سالگی بر اثر بیماری قلبی از دنیا رفت، باز غم اندوه و بزرگی شیرینی زندگی علی و عباس آقا رو به تلخی بزرگی مبدل کرد.

علی که از گذشته خودش خبر نداشت، فکر می‌کرد که، فهیمه خانم مادر واقعیش بوده. ولی بعد از گذشت سالگرد فهیمه خانم، عباس آقا تصمیم گرفت تا حقیقت ماجرا را به علی بگوید، چون خودش هم پا به سن گذاشته بود و هر لحظه امکان رفتنش از این دنیا رو می‌داد، کار سختی بود، می‌دونست که درک این مسئله برای علی چقدر می‌تونه سخت باشه، اما علی باید از گذشته و والدینش باخبر می‌شد.

شب وقتی علی از مدرسه به خانه آمد، عباس آقا که حالا اهالی ساختمان به‌خاطر تقوا و پاکی که داشت، او را حاج عباس صدا می‌زدند. شروع کرد به حرف زدن، مقدمه چینی می‌کرد تا هم گفتن مسئله برای خودش و هم درک آن برای علی راحت تر باشد.



حاج عباس: علی جان پسر، تو دیگه واسه خودت مردی شدی و باید یه سری از مسائل رو بدونی.

علی: چشم باباجان، هرچی شما بگید، رو با جون دل انجام می‌دم

حاج عباس درحالی که در صندوق قدیمی، که خیلی هم خاک روی آن را گرفته بود را باز می‌کرد گفت: پسر، گذشته تو، توی این صندوق خلاصه شده.

علی با تعجب به صندوق نگاه کرد، چند تا عکس با لباس بچگانه و یک سری مدارک بودند.

عباس آقا با بغض شروع کرد به حرف زدن، بین پسر، من دیگه پیر شدم، هر لحظه امکان داره مجوز رفتنم صادر بشه.

علی: این چه حرفیه آقا جون، نگو تورو خدا من که جز شما کسی را ندارم.

علی درحالی که به حاج عباس نزدیک تر می‌شد، دست حاج عباس رو بوسید.

عباس آقا: زنده باشید پسر، من و مرحوم فهیمه خانم از تو راضی هستیم دعا می‌کنم که خدا هم از تو راضی باشه.

تقریباً ۱۶ سال پیش بود که یه شب تلفنم زنگ خورد، از بیمارستان بود، گفتن یکی از اقوام شما تصادف کرده و باید بیاید بیمارستان شهید محمدی، خودم رو خیلی سریع رسوندن بیمارستان، ولی.....

علی: ولی چی آقا جون؟

عباس آقا: ولی دیر رسیدم، برادرزاده‌ام و خانمش در اثر جراحات شدید تصادف جوشون رو از دست داده بودن، اونا فقط یه یادگار از خودشان به‌جا گذاشته بودند. بعد آهی کشید و ساکت شد.

علی: اون یادگاری چی بود بابا جون.

عباس آقا: اشکاشو پاک کرد و گفت: اون یادگاری تو بودی پسر گلم.

علی من من کُنان گفت: من، من؟؟؟

علی خیلی شوکه شده بود اصلا نمی‌دونست چی بگه، اصلا نمی‌دونست چی شده.

حاج عباس دست گذاشت روی شونه‌ی علی و بغلش کرد و گفت: حق داری شوکه بشی، ولی زودتر از این مصلحت نبود گذشته رو برات بازگو کنم، حالا پاشو برو بخواب که صبح باید بریم جای به‌خصوصی.

علی که هنوز شوکه گفته‌های حاج عباس بود گفت: کجا آقا جون؟ من اصلا حرف‌های شما رو متوجه نمی‌شم، آخه چطور ممکنه؟!

حاج عباس: پیشانی علی را بوسید و گفت: عجله نکن باباجان، صبح بهت می‌گم.

علی: چشم آقاجان و اشک چشماشو پاک کرد و به سمت اتاق خوابش رفت، وقتی به رختخواب رفت اصلاً خوابش نمی‌برد، اصلا باور این حرف‌ها برایش سخت بود به‌عکس پدر و مادرش که در دستش بود نگاه می‌کرد، پدر چه چشمان و صورت مهربانی، مادر چه زیبا و دل‌نشین، با لبخندی که از آن مهر مادری



می‌بارید به علی نگاه می‌کرد، هرچه بیشتر به عکس نگاه می‌کرد گریه‌اش بیشتر می‌شد.

((مگر می‌شود کسی برای اولین بار به یک عکس نگاه کند و آنقدر مجذوب آن شود که گریه امانش ندهد؟! بله، می‌شود، اگر آن عکس، عکس مادر باشد. حتماً می‌شود، مادر جنس نبودنش فرق دارد، خیلی‌ها تا هستند قدرشان را نمی‌دانند، ولی همین که از دستشان دادند حسرت یک قربانت شوم مادر را می‌خورند، حسرت یک نوازش، نوازش مادری که بیدار می‌ماند تا او بخوابد، گرسنه می‌ماند تا او سیر باشد، سرما می‌خورد تا او گرم بماند.))

اصلاً خوابش نمی‌برد، درچنین شرایطی که خوابش نمی‌برد یا از چیزی دلگیر و ناراحت بود، برای آرامش وضو می‌گرفت و قرآن تلاوت می‌کرد، قرآن خواندن آرامش خاصی به او می‌داد، هر روز حداقل ۵۰ آیه از قرآن را با توجه به معنی می‌خواند، خواست از ادامه تلاوت روزهای گذشته شروع کند، ولی نیت کرد، صلوات فرستاد و قرآن را باز کرد، صفحه ۲۵۲ قرآن سوره رعد آمد، شروع به خواندن کرد، به آیه ۲۸ که رسید: الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم به ذکرالله الا به ذکرالله تطمئن القلوب: کسانی که ایمان آورده‌اند و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد آگاه باشید، دل‌ها فقط به یاد خدا آرام می‌گیرد.

آرامش خاصی بر قلبش حاکم شد، قرآن را بست و صلوات فرستاد، به رختخواب رفت و حالا با آرامش بیشتری به خواب رفت و با صدای مؤذن که از گلدسته‌های مسجد نوای روح‌بخش و دل‌نشین اذان صبح را به گوش جان‌ها می‌رساند که

دیگر وقت بازگشت روح‌ها به کالبد‌هایشان است، از خواب بیدار شد، بعد از خواندن نماز صبح برای انجام ورزش زورخانه‌ای همراه با حاج عباس به یکی از اتاق‌های خانه رفت.

علی ضبط صوت قدیمی را روشن کرد و مرشد شروع به خواندن کرد:
بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم یا رحمن یا رحیم

علی همه ذهنش درگیر حرف‌هایی بود که دیشب پدرش به او زده بود، اما صلا سردر نمی‌آورد معنی این حرف‌ها چیه؟! مگه حاج عباس و فهیمه خانم پدر و مادرش نبودن؟ پس این حرف‌هایی که پدر می‌زد در مورد چی بود؟ بی‌صبرانه منتظر بود تا حاج عباس این معما را برایش آسان تر کند.

بعد از صبحانه حاج عباس گفت: خب پسر، برو آماده شو که باید بریم.

علی که بی‌صبرانه منتظر بود گفت: باشه چشم آقا جون.

از خانه که خارج شدند، علی در فکر این بود که کجا می‌روند و چه چیزی در انتظارش خواهد بود و بی‌صبرانه منتظر بود تا حاج عباس ادامه حرف‌هایش را بزند و او را از این بهت و حیرانی نجات دهد.

بعد از نیم ساعتی وارد بهشت‌زهرها شدند

حاج عباس مستقیم به سمت دوتا قبر که اطراف آن‌ها خالی بود و سنگ‌های سفیدی روی آن‌ها گذاشته شده بود رفت، به آنجا که رسیدند حاج عباس رو به علی کرد و گفت: بفرما پسر، این‌هم گمشده هات.



علی که گریه‌اش شروع شده بود بالای قبر پدر و مادرش نشست و روی قبرها دست می‌کشید، انگار داشت صورت پدر و مادرش را نوازش می‌کرد، با اینکه حاج عباس و فهیمه خانوم که تا روز قبل فکر می‌کرد پدر و مادر واقعیش هستند، چیزی از محبت و امکانات برایش کم نگذاشته بودند، ولی انگار این سنگ‌ها نداشته‌هایش را به او داده بودند و خلاً وجودش را پر کرده بودند، چقدر دوست‌داشت با مادرش درد و دل کنه، شروع کرد به حرف زدن با مادر و پدر.

می‌بینی مادر، پسر ت چه بزرگ شده، می‌شه بغلم کنی، می‌شه نوازشم کنی، می‌شه گونه‌هام رو بوس کنی.

حاج عباس که تا این لحظه نمی‌خواست مزاحم خلوت علی با پدر و مادرش بشه، یه گوشه نشسته بود و نگاه می‌کرد، اومد جلو دست گذاشت روی شونه‌ی علی و گفت: پسر من می‌دونی یه چیزایی هست که ما فکر می‌کنیم برامون خوبه ولی خدا اونا رو بهمون نمی‌ده و یه چیزایی رو که ما بد می‌دونیم و خدا اونا رو برا مون رقم میزنه، اون بهتر از هرکسی خوب و بد ما رو تشخیص می‌ده، خدا هرچی مصلحت کنه مطمئناً همون برای ما بهتره، اگر خواسته تو بدون پدر و مادرت بزرگ بشی، اگر خواسته وارد زندگی ما بشی، اگر خواسته این همه سختی بکشی، حتما داره تو رو برای آزمون بزرگی آماده می‌کنه، شمشیری که نه چکش بخوره و نه حرارت بیینه با اولین ضربه می‌شکنه، به اراده خداوند صبر کن، صبر اوج احترام به حکمت خداونده، حالا هم پاشو که دیگه باید بریم.

علی که داشت اشک‌ها را پاک می‌کرد گفت: چشم باباجون الان میام.

علی کارش شده بود هر روز به بهشت‌زهرها رفتن، حالا دیگه دوتا مادر داشت، فهیمه خانم و مادر خودش، برای هر دو قرآن می‌خواند و دعا می‌کرد.

علی روزها بعد از مدرسه در سمساری سر کوچه‌شان که از دوستان عباس آقا و مرد مهربان و خوبی به اسم آقا جواد بود، مشغول کار پاره‌وقت می‌شد و علاقه به تعمیر وسایل کهنه و قدیمی داشت.

زندگی به‌همین روال می‌گذشت و علی وارد دانشگاه شد، حالا نوزده ساله شده و در دانشگاه هرمزگان، در رشته روان‌شناسی مشغول تحصیل شد، رشته‌ی مورد علاقه‌اش بود، دوست‌داشت گرایش روان‌شناسی تربیتی و روان‌شناسی خانواده بخواند، فکرش این بود که در این اوضاع اجتماعی که در اثر هجمه همه‌جانبه فرهنگ نابودگر غرب به بنیادهای مقدس، خصوصا بنیاد خانواده، در سراسری نبودنی افتاده است، باید این اندیشه، تفکر و فرهنگ غلط را اصلاح کرد و جلوی تهاجم آن را گرفت. یکی از حوزه‌هایی که می‌توان در آن فعالیت کرد روان‌شناسی است.

در دانشگاه با آدم‌های زیادی برخورد داشت، آدم‌هایی با طرز فکرهای مختلف و طبقه‌های اجتماعی مختلف، با دیدگاه‌ها و سلیقه‌های مختلف، پای‌بند، بی‌بندوبار، خوش‌مشرب، شوخ، مهربان و... بعضی از اساتید حرف‌هایی می‌زدند که اصلا با تفکرات و عقاید علی جور در نمی‌آمد، یا کتاب‌هایی را باید می‌خواند که از روان‌شناسان و اندیشمندی بود که خدا را قبول نداشتند، اصلا چرا باید در یک کشور اسلامی که خدا را شاهد و ناظر بر همه امورات و اعمال خود می‌دانند،



دانشجویانش کتاب‌های یک لامذهب و بی‌دین را بخوانند و انحرافات اخلاقی و فکری آنها، بر تفکرات و عقاید او تأثیر بگذارد، آخر تاکی این‌همه ولنگاری و خواب خرگوشی، به‌راستی نباید فکری به حال این مهم بشود.

این یک نمونه از اختلاف‌نظرهای شدید علی با برخی اساتید و دانشجویان بود، در کلاس خیلی از دانشجویان دختر و پسر علی را به‌خاطر عقایدش مسخره می‌کردند، اما او با این حرف‌ها و مسخره‌ها از عقیده و تفکرش منصرف نمی‌شد، این‌ها برایش یک اصل بود، یک اصل ناگسستنی.

مگر ما خودمان اندیشمند و حکیم کم داریم که بخواهیم این اراجیف و مهملات را بخوانیم، اما کسی گوشش بدهکار نبود، دانشجویان هم یا برای مدرک درس می‌خواندن تا در جایی مشغول کار شوند، یا هم برای به قول خودشان کلاسش، که پُر بدهند که مثلاً دکترای روان‌شناسی دارند، هر کس که این حرف‌ها را می‌زد، می‌گفتند عقب‌مانده و امل است، هر کس از غربگرا بود و از اندیشه‌های پوچ غربی حرف می‌زد روشن‌فکر و متمدن است، علی که در خانواده‌ای کاملاً مذهبی و پای‌بند به مسائل دینی بزرگ شده بود، قبول برخی از کارهایی که این روزها برای همه عمومیت پیدا کرده‌است و قُبْح آن ریخته‌است، سخت و ناممکن بود، مثلاً یکی از همین‌ها رابطه با نامحرم بود، در دانشگاه می‌دید که خیلی از پسرها به‌اصطلاح خودشان دوست‌دختر داشتند و به این‌هم افتخار می‌کردند، یا این‌که وقتی اگر پسری به مادرش می‌گفت می‌خواهم ازدواج کنم، حتما پدر و

مادرش او را دعوا می‌کردند و مورد بازخواست قرار می‌دادند، ولی اگر می‌گفت دوست دختر دارد، می‌گفتند اشکالی ندارد، باید اجتماعی شوی.

این آفتی بود که به جان خانواده‌های مذهبی هم افتاده بود یا مثلاً غیبت کردن یا ربا خوردن، مال حرام خیلی در بین مردم جا افتاده است، اما از طرفی هستند دختران و پسرانی که قرص و محکم عفت و غیرتشان را چسبیده‌اند و می‌دانند که لحظه‌ای غفلت، عمری برایشان پشیمانی خواهد آورد.

حالا تقریباً سه سالی از دانشگاهش گذشته بود و ترم‌های آخر بود و اکثر بچه‌های دانشگاه و اساتید او را خوب می‌شناختند، پسر سربه‌زیر، مهربان و سبزه که خیلی خوش‌قیافه بود، ته‌ریش اسلامی، لباس‌های مرتب و کم‌حرف بودنش اومتفاوت تر و جذاب‌تر می‌کرد یکی از دختر خانم‌های دانشگاه، که ظاهر نامناسبی هم داشت چند وقتی بود که خیلی با چشمانش علی را دنبال می‌کرد، یه روز که علی برای تهیه کتاب به کتابخانه دانشگاه رفته بود، آمد جلو، سلام کرد و گفت: سلام علی آقا، خوب هستین؟

علی همان‌طور که سرش پایین بود جواب داد: سلام خانم امیری

خانم امیری: دنبال چی می‌گردی؟

علی کتاب انسان در قرآن، استاد مرتضی مطهری

خانم امیری: خوب بزار کمکت کنم.

علی: نه ممنون، خودم پیدااش می‌کنم.



خانم امیری: حالا ناز نکن.

علی: نه خانم این چه حرفی که می‌زنیم.

خانم امیری: اوه، چه کم رو و خجالتی، کشتی ما رو، زمین سوراخ شد، یه کم بالا رو نگاه کن.

علی که از خجالت سرخ‌شده بود، همون طور ساکت موند.

خانم امیری: می‌دونی چیه؟ من ازت خوشم میاد، می‌شه شمارت رو داشته باشم.

علی درنهایت عصبانیت گفت: واقعاً خجالت داره خانم، متأسفم

و با سرعت از کتابخانه رفت بیرون، دوستش محمد که تو راهرو دانشگاه منتظرش بود، وقتی عصبانیت و ناراحتی علی را دید گفت، چته پسر؟ چرا این قدر عصبانی هستی؟

علی: هیچی، بیا بریم، بعداً بهت می‌گم.

محمد: خیلی خب، زود بریم که بچه‌های پایگاه منتظرمون هستن باید برای شهادت حضرت رسول (ص) برنامه‌ریزی کنیم.

بعد از چند روز تو دانشگاه وقتی علی خانم امیری رو دید، راهش را کج کرد و از یه طرف دیگه رفت، محمد که این ماجراها را می‌دید، به علی گیر داده بود که چی شده، بالاخره علی راضی شد و همه ماجرا رو به محمد گفت، محمد زد زیر خنده و گفت: آخه پسر خوب، آدم پیشنهاد دختر به این زیبایی رو رد می‌کنه،

می‌دونی همه پسرای دانشگاه دنبال به‌لحظه حرف زدن باهاش هستند، می‌دونی چقدر پول داره.

علی عصبانیت به محمد نگاه کرد گفت: محمد از تو واقعاً بعیده.

محمد با خنده: خیلی خب داداش گلم، یوزارسیف جان شوخی کردم، بعد از کلاس دوباره خانم امیری اومد جلو و گفت: علی آقا می‌شه باهاتون حرف بزنم.

علی گفت: نه خانم، حرفی با شما ندارم.

خانم امیری: آخه مگه من چی گفتم، فقط ازت خوشم میاد.

علی: خانم امیری شما خودت می‌فهمی چی داری می‌گی، می‌دونی رابطه با نامحرم یعنی چی؟

خانم امیری: این اُمَل بازی‌ها را بذار کنار، مثلاً چی می‌شه.

علی: خدانگهدار خانم، دیگه هم حرفی با هم نداریم.

خانم امیری: اصلاً هرچی بخوای بهت می‌دم، نیازی نیست کار کنی، اصلاً به بابام می‌گم تو رو تو شرکت مون استخدام کنه، با حقوق بالا.

علی اصلاً توجهی نکرد و رفت، محمد که تو راهرو منتظر بود، با دیدن علی زد زیر خنده و گفت: ای زلیخا دست از دامان یوسف باز کش.

علی گفت: ببند اونو پسر، بیا بریم.



تو تا کسی محمد رو کرد به علی و با خنده گفت: خوب حالا چی می گفت خانم زلیخا.

علی: هیچی بابا، یه مشت حرف بوچ

محمد باز با خنده: خوب پیشنهادش رو قبول می کردی، می ندازنت تو سیاه چال ها علی: به نظرت اگه این کارو می کردم، روم می شد باز جلوی خدا بایستم و باهاش حرف بزنم نه، نه داداش گلم، همون گناهایی که کردم کافیه، دیگه داغ این رسوایی رو نمی تونم رو پیشونیم بزنم.

محمد یا آهی کشید و خیلی جدی و مصمم گفت: آره داداشی حق با توهه، شوخی می کنم، اگه این کار را بکنیم، بعد چطور از شرمندگی این همه شهید که واسه این که کسی به ناموس ایران تعرض نکنه جون دادن دربیام.

محمد: علی می دونی چیه؟ به نظرم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

علی گفت: کاسه و نیم کاسه ها را نمی دونم، هرچی که هست باشه، اگه ما کار خودمون درست انجام بدیم و راه راست رو بریم، خدا هم کاسه ها و هم نیم کاسه ها رو می شکنه.

[درحال حرف زدن بودند که تلفن علی زنگ خورد]

علی: سلام آقا مصطفی، خوب هستید.

محمد، کیه؟ باباست؟

علی: آره

علی: جانم آقا مصطفی.

آقا مصطفی: پسرم با محمد بیاید بیمارستان صاحب‌الزمان (عجل الله)

علی: واسه چی؟ کسی طوریش شده؟

آقا مصطفی: هیچی پسرم، حالا بیایید با هم صحبت می‌کنیم.

علی: باشه چشم

محمد: چی شده؟

علی: نمی‌دونم، بابات بود گفت زود بریم بیمارستان صاحب‌الزمان (عجل الله)

آقا مصطفی جلو درب بیمارستان منتظر بود با دیدن علی و محمد جلو اومد و

گفت: علی جان، آقاجونت یه کم حالش بد شد آوردیمش بیمارستان

علی: آقاجون؟ خب الان کجاست؟

آقا مصطفی: تو بخش مراقبت‌های ویژه، دکتر می‌گه سکنه قلبی داشته.

علی سراسیمه به سمت بخش مراقبت‌های ویژه دوید و پشت شیشه آقاجون اش

را دید که آرام روی تخت خوابیده بود و دستگاه‌های تنفس بهش وصل بودند بعد

از چند ساعت، پرستار صدا زد، یه نفرتون می‌تونه بره بیمار رو ببینه، فقط خیلی

کوتاه.



علی گفت: چشم و رفت داخل، تا آقا جونش رو تو اون وضعیت دید، اشک تو چشماش جمع شد و گفت چی شده آقاجون؟

حاج عباس با لبخند گفت: چیزی نیست شیرمرد، بین چه قدم دل نازکه، چرا گریه می کنی زشته، جم کن خودتو پسر، مرد که گریه نمی کنه.

علی: چشم آقاجون

حاج عباس: پسر من رو این دم آخری نزار آواره بیمارستان بشم، منو ببر خونه ایام شهادت حضرت رسول (ص) باید برم هیئت

علی: چشم آقاجون می برمت خودم نوکرتم، هر جا بخوای می برمت

حاج عباس: زنده باشی پسر.

[بعد از صحبت های علی با دکتر حاج عباس، دکتر اجازه داد که به مدت دو روز برای عزاداری حاج عباس رو مرخص کنند، و بعد از دو روز بازم برگردند و تحت درمان قرار بگیرند.]

حاج عباس طبق معمول هر سال به همراه همسایه ها، مخصوصاً خانواده آقا مصطفی که از برادران اهل سنت بودن و ارادت ویژه ای به اهل بیت (ع) داشتند، نذری می دادند و عزاداری می کردند، امسال هم طبق معمول همیشه عزاداری را انجام دادند.

شب موقع روضه‌خوانی، حاج عباس درحالی که برای شهادت پدر امت، حضرت محمد مصطفی (ص) اشک می‌ریخت آرام و بی‌صدا به وصال معبود رسید و جان به جان آفرین تسلیم گفت.

حالا علی مونده بود و یه عالم تنهایی و غصه، خیلی شکسته شده بود، آخه آخرین پناه و تکیه‌گاهش را از دست داده بود. بعد از خاک‌سپاری و انجام مراسمات حاج عباس، علی از اهالی ساختمان خداحافظی کرد و یک خانه کوچک در نزدیکی همان جا اجاره کرد، با همکاری آقا جواد یک واحد مغازه اجاره کرد و مشغول کار تعمیرات وسایل الکترونیکی شد، درآمد زیادی نداشت اما کفاف زندگی علی را می‌داد، با پولی که درمی‌آورد، هم هزینه دانشگاه را می‌داد و هم به دوتا از خانواده‌های نیازمند محل به طور کاملاً ناشناس کمک می‌کرد، برای بچه‌ها لباس مدرسه و لوازم‌التحریر می‌خرید، به پیرزنی که او را خاله سکینه صدا می‌زند کمک می‌کرد و در تهیه وسایل منزل با او همکاری می‌کرد، شش ماه می‌شد که پدر مهربانش را از دست داده بود و چه تلخ می‌گذشت این تنهایی، این غم فقدان همه‌ی دارایی‌اش، چه کسی می‌توانست جای آن همه محبت پدرانه را بگیرد، پسری که پدرش را از دست بدهد، مانند درخت نخلی است که از جا کنده شود و بار دیگر کاشته شود زنده می‌ماند، دوباره سبز بزرگ می‌شود ولی چه رنج‌ها و چه محنت‌ها باید تحمل کند تا دوباره ریشه بزند و تنومند شود، علی هم مثل همان درخت نخل بود، از دست دادن حاج عباس مثل از جا کندنش بود، تا بخواهد به روال عادی برگردد سخت است و سخت. هرچه قدر که خودش را به این شرایط



وفق بدهد بازهم یک چیز را کم دارد، یک کوه را، یک حامی را، یک لنگر را، در یک کلام، یک پدر را.

محمد برای این که علی را از این حالت گرفته خارج کند، تا بتواند با نبود پدرش کنار بیاید، به او پیشنهاد کرد تا همراه گروهی از بچه‌های دانشگاه که قصد رفتن به اردوی صحرانوردی به سیستان و بلوچستان را دارند برود، اما علی این پیشنهاد را رد کرد، ولی سرانجام با سماجت محمد قبول کرد، قرار بود که اردو در تعطیلات میان‌ترم انجام شود و تعدادی از بچه‌های دانشگاه در این اردو ثبت‌نام کرده بودند، محمد و علی هم ثبت‌نام کردند.

علی در راهروی دانشگاه منتظر محمد بود که بازهم خانم امیری را دید و سرش رو پایین گرفت، خانم امیری با لبخندی که روی لب داشت جلو آمد و گفت: به، آقا خوش‌تیبه، حال چطوره؟

علی جواب نداد

خانم امیری: هنوز نظرت عوض نشده؟

علی: نه خیر خانم، آخه مگه من چی دارم که شما اینقدر خودت رو کوچیک کردی؟ چی باعث شده خودت رو اینقدر کم ارزش کنی و بیای به یه پسر پیشنهاد دوستی بدی؟

خانم امیر: بی‌خیال بابا، تو چیزی داری که بقیه ندارن، منم همون رو دوست دارم.

علی: خواهش می‌کنم خانم نمی‌دانم چه منظور و هدفی از این کار دارید، ولی دست از سر من بردارید، لطفاً.

خانم امیر با عصبانیت گفت: پسرهای احمق از حرفات حتما پشیمونت می‌کنم. علی: به سلامت خانم.

یک روز قبل از اردو، محمد به خاطر مشکلی که برای پدرش پیش آمده بود نتوانست که با علی همراهی کند و علی تنها آماده رفتن به اردو شد، وقتی علی به محل حرکت مینی‌بوس‌ها رسید، بعد از نماز مغرب و عشاء بود، همه آماده رفتن بودند، دو مینی بوس آماده حرکت بودند، یکی برای خانم‌ها و یکی برای آقایان، علی سوار شد و با بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کرد، دید مینی‌بوس مختلط هست، هم دخترها هم پسرها با هم هستند، به ماشین بعدی رفت، آن‌هم همین‌طور بود، به راننده گفت این‌جا چه خبره؟ چرا مختلط هست؟

از انتهای مینی بوس یکی از پسرهای دانشگاه به اسم روزبه که خیلی هم شر و شور بود، صدا زد: همین‌که هست آقا، دوست داری سوار شو، نداری هم بفرما جانم، این‌جا مسجد نیست.

همه زدند زیر خنده، خانم امیری که کنار روزبه نشسته بود با خنده گفت: تشریف بیارین می‌خواهیم شب‌زنده‌داری کنیم، باز همه خندیدن، علی پیاده شد و می‌خواست برگردد که راننده ماشین صداش زد: پسر، یه لحظه وایسا.



علی برگشت و نگاه کرد، راننده مرد حدودا پنجاه ساله ای بود کمی مکث کرد و گفت: تو بیا همین صندلی کنار دست من بشین، منم زیاد خوشم نمیاد با این جماعت تنها باشم، به هر حال هر دو نفرمون باشیم فکر کنم بهتر باشه.

علی با اکراه قبول کرد و سوار شد، با سوار شدن علی یکی از پسرها برای خودشیرینی واسه دخترها گفت: برای سلامتی شون صلوات.

همه زدند زیر خنده، ولی علی چیزی نگفت و سوار شد، نمی توانست اعتراضی داشته باشه، چون این اردو اصلا تحت نظارت دانشگاه نبود و خود بچه‌ها برنامه‌ریزی کرده بودند، مقصد شون هم منطقه کویری سیستان و بلوچستان بود و قرار بود یک روز و یک شب در آنجا بماند، در طول مسیر دختر و پسرها تیکه‌های زیادی به علی می‌نداختن و می‌خندیدن، ولی علی خودش را با حرف زدن به آقای راننده سرگرم کرده بود، گاه وقتی هم برای اینکه روی بعضی پسرها زیاد نشه جواب‌های قاطع و دهن پرکنی بهشون می‌داد، تا به منطقه موردنظر رسیدند اول صبح بود، یکی از بچه‌ها که مسئول گروه بود جلو آمد و همه را جمع کرد و در مورد اهداف اردو و منطقه‌ای که به آنجا آمده بودند صحبت کرد، همه را به گروه‌های چند نفره تقسیم کرد و به همه کار مشخصی داد، یک گروه مشغول جمع‌آوری هیزم، گروه دیگر مسئول برپایی کمپ و....

علی هم بصورت داوطلبانه در گروه جمع‌آوری هیزم شرکت کرد و در حال جمع‌آوری هیزم به اطراف هم سرکی می‌کشید، بعد از برپایی کمپ هم به همراه سرگروه و راهنما، برای صحرانوردی عازم صحرا شده‌ند، راهنما که مرد مسن و

سبزه ای بود، نکاتی رو به همه گوش زد کرد که این منطقه‌ای که در آن هستند معروف است به ریگ جن، شب‌های خیلی مواظب باشید، همین‌طور که ساکت و آرام هست، خطرناک و بی‌رحم هم هست، مواظب مارها و بوته‌های خاردار باشید بعد از یک گشت و گذار در هوای گرم سیستان، کاملاً خسته و بی‌رمق به کمپ برگشتند، با اینکه خیلی خسته شده بودند ولی از این اردو خیلی راضی بودند و تقریباً ساعت ۳ بعد از ظهر ناهار خوردند و کمی استراحت کردند، نزدیک غروب بچه‌ها مشغول جمع‌آوری هیزم بودند، یکی از خانم‌هایی که داخل مینی‌بوس بود به علی نزدیک شد و سلام کرد، اسمش خانم احمدی بود، حجاب و پوشش درستی نداشت، اما خیلی آدم باادب، باحیایی و سنگینی بود، اهل دوست‌پسر بازی و از این حرف‌ها هم نبود، در دانشگاه گاهی برای سوالات درسی با علی حرف می‌زد.

علی: سلام خانم احمدی خوب هستید.

خانم احمدی: ممنونم، راستش مطلبی هست که نمی‌دونم بهتون بگم یا نه، ولی چون شما رو مثل برادر خودم می‌دونم خواستم بگم.

علی: ممنون، این از لطف و بزرگی شماست، من هم شما را به چشم خواهری می‌بینم، در خدمت هستم آجی.

خانم احمدی: راستش ملیکا، منظورم خانم امیری هستش، و اون پسره روزبه یه حرف‌هایی می‌زدند در مورد شما که خوب نشنیدم، ولی فکر کنم یه نقشه‌ای دارند، می‌دونم که خانم امیری خیلی از شما متنفر شده و اون پسر برای اینکه دل



خانم امیری را به دست بیاره، قول داده که حتماً حال شما رو بگیره من می ترسم که خدای ناکرده، بلایی سر شما بیارند.

علی لبخندی زد و گفت: که این طور، اشکالی نداره آبجی، خدا بزرگه، ممنونم که بهم گفتی.

خانم احمدی: خواهش می کنم، فعلا خداحافظ.

علی: خداحافظ

شب بعد از شام همه دور آتیش نشسته بودند که راهنما و سرگروه با هم صحبت های کوتاه و آهسته کردند و بعد سرگروه بلند شد و گفت: به دلیل طوفان شنی که در راه هست امشب باید برگردیم، هم سریع آماده بشید، که تا دو ساعت دیگه حرکت می کنیم، همه از شنیدن این حرف ناراحت شدند ولی طوفان شن هم شوخی بردار نبود و باید به جای امنی می رسیدند، علی وسایلش رو جمع کرد و تو جمع کردن کمپ هم به بقیه کمک کرد.

روزبه و چند تا از دوستانش هم گاه وقتی با هم در گوشی حرفهایی می زدند، اما علی شکی نکرد چند دقیقه قبل از حرکت یکی از پسرها به اسم میلاد اومد نزدیک و به علی گفت: علی می شه چند لحظه با هم حرف بزنینم.

علی: بله در خدمت هستم

میلاد: این جا نمی شه، بریم یه جای خلوت.

علی در حالی که کوله‌پشتی رو کوله‌اش بود حرکت کرد، از چادرها فاصله گرفتند کمی که رفتند پشت تپه‌ای ماسه‌ای قرار گرفتند، جوری که افراد گروه آن‌ها را نمی‌دیدند، میلاد همون جا ایستاد و گفت: راستش، راستش....

علی گفت: راستش چی؟

میلاد: راستش علی منو ببخش، مجبور بودم.

علی: چرا آخه؟

ناگهان یه نفر از پشت محکم ضربه‌ای به سر علی زد و روی زمین افتاد، چیزی نمیدید، فقط صدای چند نفر را می‌شنید، که حرف می‌زدن صدای یه نفر شون رو شناخت، روزبه بود که می‌گفتک دست و پاهایش را محکم ببندید، جوری که اصلاً نتواند حرکت کند، سریع‌تر، باید زود بریم الان طوفان به این جا می‌رسه باید بریم و بعد از این که دست‌وپای علی رو بستند، به محل کمپ برگشتند، همه سوار مینی‌بوس‌ها بودند، راننده از روزبه پرسید: علی کجاست؟ روزبه گفت: سوار اون یکی مینی‌بوس شد، این جا خیلی حالش رو گرفته بودیم. راننده درها را بست و حرکت کردند.

بعد از حدود یک ساعت علی با ریگ‌ها و شن‌هایی که باد به صورتش می‌زد به‌هوش آمد، هنوز تار می‌دید و هوا هم کاملاً مهتابی و روشن بود خوشبختانه چون عجله داشتند، دست‌هایش را به جلو بسته بودند، با دندون‌هایش دست‌ها و بعد هم پاهایش رو باز کرد و با سرعت به سمت محل کمپ حرکت کرد، هنوز تار



می‌دید و سرش گیج می‌رفت، وقتی به محل کمپ رسید هیچ‌کس نبود، همه رفته بودند، علی مونده بود تنها، بی‌سرپناه و یه بیابان بی‌آب و علف، کوله‌پشتی‌اش را بررسی کرد کمی از آب قمقمه‌ای که در کوله‌پشتی‌اش بود خورد و به اطراف نگاه کرد، تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و سیاهی شب، ناامید از همه‌جا دست به آسمان بلند کرد و گفت خدایا جز تو یاور و پناهی ندارم کمکم کن، زانو زد دو دستش را بلند کرد و فریاد زد یا صاحب الزمان (عجل الله)، یا صاحب الزمان (عجل الله)، یا صاحب الزمان (عجل الله)، طوفان در حال نزدیک شدن بود و هیچ سرپناهی نداشت، بغض گلویش را گرفته بود و همان‌طور که به آسمان نگاه می‌کرد به خودش فکر می‌کرد، خدایا چرا من مگر چه کار اشتباهی کرده‌ام که باید این‌طور وسط این بیابان تنها و بی‌نشان بمیرم که حتی کسی جنازه‌ام را هم نتواند پیدا کند، یه لحظه چیزی به ذهنش اومد و گفت: پایان هر شب سیاهی، سفیدی و بعد از هر سختی، آسانی هست، خدایا هرچی تو بخوای راضی‌ام به رضای تو، یه لحظه یادش اومد در فاصله نزدیکی به کمپ، تن درخت خشکیده‌ای بود که می‌تونست اون‌جا پناه بگیره، شاید کسی برای کمک برگرده، با سرعت خودش را به درخت خشکیده رساند و چاله‌ای در ریگ‌ها حفر کرد تا نیم‌تنه‌اش در آن‌جا می‌شد، طوفان تقریباً رسیده بود و چنان با قدرت و سرعتی می‌آمد که هر لحظه ممکن بود آن تنه درخت را هم از جا در بیاورد، پتوی کوچک مسافرتی را از کیفش درآورد و داخل چاله رفت و آن را روی خودش کشید، طوفان با سرعت هرچه تمام رسید و تنه درخت را از جا کند، علی که دیگر کار را تمام می‌دید و داشت ناامید می‌شد بلند گفت: یا فاطمة‌الزهررا (سلام الله)، شن‌ها و

ریگ‌ها مثل قطرات باران به سر و صورتش می‌خوردند، سرعت طوفان آنقدر زیاد بود که شن‌های صحرا را مانند موج‌های دریا به حرکت در می‌آورد و داشت علی را زیرشان دفن می‌کرد، مطمئن بود که کسی بر نمی‌گردد.....

فصل دوم

خدا جو یان

در اوج ناامیدی، ناگهان زمین زیر پاهایش شروع به لرزیدن کرد و شن‌ها شروع به فرو رفتن کردند و علی مثل این‌که با سرعت به داخل مردابی کشیده شود در زمین پائین رفت و احساس کرد زیر پاهایش خالی شده‌است و داخل جایی شبیه به یک تونل افتاده، همه‌جا تاریک و ساکت بود کمی ترسیده بود، اما حداقل خوبی‌اش این بود که از چنگال آن طوفان مرگ‌بار نجات پیدا کرده بود، روی زمین نشست و دستش را روی آن کشید سفت بود کمی به سمت راست حرکت کرد و بی دیواری رسید، به دیوار تکیه داد و چند دقیقه‌ای استراحت کرد، چوب‌دستی‌اش را از کیف جدا کرد و کمی از لباس‌های داخل کیف را دور آن پیچید و مشعل درست کرد، با فندک آن را روشن کرد، با روشن شدن مشعل اطراف هم روشن شد، خدای بزرگ!!! این‌جا دیگه کجاست؟ شبیه به یک تالار بزرگ بود شروع به حرکت کرد، عرض تالار حدوداً ۴ متر و طولش تقریباً ۱۰ متر می‌شد و آخر تالار که رسید مشعل‌هایی روی دیوارها و آتشدان‌هایی با پایه‌های حدوداً یک‌متری روی زمین بودند، یه اتاق بزرگ در مرکز بود و چهار تالار و راهروی دیگر شبیه همین تالار در اطراف آن بودند، علی جلو رفت و به میز چند ضلعی که در وسط سالن بزرگ بود نزدیک شد، یه میز بزرگ هشت ضلعی از جنس سنگ که بیشتر شبیه به ستاره هشت پر بود و روی آن حکاکی‌هایی ب، در وسط اون دو شی که ظاهراً یک کتاب و اون یکی لوح طلائی رنگ که پنج نام به زبانی که تا به حال ندیده بود با خطی سفید و بسیار نورانی حکاکی شده بود، یک گوهر زیبا، مثل ستاره ای که در آسمان می‌درخشید، در وسط آن لوح می‌درخشید، چقدر زیبا و خیره‌کننده بود، علی دستش رو دراز کرد و کتاب رو



برداشت، همین که کتاب را باز کرد، گوهر شروع به درخشیدن کرد و چیزی شبیه به نور سفید رنگی پشت سرش روشن شد که همه مشعل‌ها شروع به روشن شدن کردند و همه فضا روشن شد.

علی سریع به پشت سرش برگشت، پیرمردی با موهایی که روی شانه هایش ریخته بودند و با سریند چرم قهوه‌ای رنگی پیشانیاش رابسته بود و ریش سفید بلندی که چهره نورانی اش را زیباتر می‌کرد، رووبرویش بود، قبل از این که علی بتواند چیزی بگوید پیرمرد جلو آمد و گفت: سلام فرزندم، نام تو چیست؟

علی با ترس همراه با تعجب گفت: سلام آقا، علی.

پیرمرد جلوتر آمد و با لحن مهربانانه‌ای گفت: به به چه اسم زیبا و دل‌نشینی، علی یعنی بزرگ و بلند مرتبه.

علی: شما کی هستید؟ از کجا اومدید؟ موقعی که من اومدم کسی این‌جا نبود.

پیرمرد: بله پسرم درسته، من وقتی اومدم که تو کتاب رو از جاش بلند کردی.

علی: کتاب؟ بله من از روی کنجکاوی بلندش کردم، تا ببینم چیه؟

پیرمرد: خوب حالا فهمیدی چیه؟

علی: نه.

پیرمرد: اسم من پوریا است، پوریای ولی، خدا منو مسئول نگهداری و نگهداری از

این تالار و این دو شیء مقدس کرده.

علی: پوریای ولی؟! همون پهلوان پوریای ولی؟؟

پیرمرد: بله پسرم

علی: وای خدای من چطور ممکنه، شما که صدها سال قبل زندگی می کردید، مگه ممکنه.

پهلوان پوریا: بله پسرم، خداوند من و پهلوانان این سرزمین رو مأمور بر حفاظت از ایران زمین، در برابر دشمنان و شیاطین کرده، من نشانه‌هایی از نفوذ فرزندان شیطان و قصد آن‌ها به تعرض به ایران زمین حس کردم به این‌جا آمده‌ام تا پهلوانان دیگر را فراخوانم تا با کمک هم خطر دشمنان را دفع کنیم، اما...

علی: اما چی؟

پهلوان پوریا: اما حالا که یک جوان آن‌هم از زمان حال اینجاست، یعنی خطر خیلی بزرگ و پیچیده‌است و باید هرچه سریع‌تر دست بکار شویم.

علی: باید چه کار کنیم؟ من که گیج شدم، یعنی چی؟ این باورنکردنیه، شاید من خواب هستم، یا شاید با آن طوفان مرده‌ام.

پهلوان پوریا: نه پسرم تو بیدار و زنده هستی، اون هم امتحانی بود برای سنجیدن میزان تحمل و خالص بودن تو و اون‌ها هم وسیله این امتحان بودند، تو انتخاب شده‌اید تا همراه با ما در حفظ سرزمینت بجنگی، چه فضیلتی از این بزرگ‌تر فرزندم.

علی: خدایا شکرت بازهم بنده روسیاه و گناه کارت رو نجات دادی.



پهلوان پوریا: پاکی و خلوص نیتی که در وجود تو بود باعث انتخاب تو شده، اما حواست را جمع کن، کینه‌ها رو از دلت پاک کن که هر لحظه امکان سکوت وجود داره.

علی: چشم پهلوان.

پهلوان پوریا: خب فرزندم بیا شروع کنیم، این سالن و تالار در دژ بزرگ و مستحکمی هستند که اسمش دژ خداجویان هست، روی سردر هر یک از پنج تالار نام نوشته شده است، نام پنج تن از بهترین اولیای خدا پنج نور واحد، رسول خدا (صلوات الله)، علی ولی خدا (علیه السلام)، حضرت فاطمه زهرا (سلام الله) سیده زنان عالم، حضرت امام حسن مجتبی (علیه السلام)، و امام حسین (علیه السلام)، که همه این نام‌ها به زبان پارسی باستان نوشته شده است. در وسط این سالن، میز سنگی که به شکل یک ستاره هشت پر ساخته شده است و در مرکز آن نام خداوند عزوجل نوشته شده است، اما این دو شیء مقدس، اون کتاب، کتاب خدا، قرآن است و دیگری لوح زرین که نام پنج تن آل عبا بر روی آن حک شده است و آن گوهر درخشانی که در وسط آن هست، اسمش قلب خورشید هست، که خداوند آن را از دیرباز بر درفش‌های ایران زمین قرار داده است تا این سرزمین را از فروپاشی و نابودی توسط دشمنان و شیاطین حفظ کند.

علی: یعنی خداوند این گوهر رو بر پرچم ایران زده؟

پهلوان پوریا: آره پسر، خداوند این گوهر رو روی پرچم ایران زمین زد تا از شر اهریمنان در امان باشد، همون گوهری که بر درفش کاوه بود، همون گوهری که

بر درفش سورنا بود، همون گوهری که مغول‌ها برای بدست آوردنش همه‌جا را به آتش کشیدند، اما نتونستند اون رو بدست بیارن.

علی: برای چی به دنبال این گوهر هستند؟

پهلوان پوریا: برای اینکه با نابود کردن و جدا کردن اون از ایران زمین، بتوانند ایران زمین را از بین ببرند، شیطان و فرزندانش همیشه به دنبال این مروارید بوده و هستند، یک روز در لباس اسکندر، یک روز در لباس چنگیز، یک روز در لباس‌های دیگر...

علی: خوب پهلوان، برای اینکه جلوشون رو بگیریم، باید چه کار کنیم؟

پهلوان پوریا: بیا فرزندم قرآن را باز کنیم و بخونیم تا پهلوانان دیگر هم به جمع ما اضافه شوند.

پهلوان پوریا قرآن را باز و شروع کردند به خواندن، بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، سوره حمد را شروع به خواندن کرد.

لوحی که گوهر در وسط اون بود شروع به درخشیدن کرد و نوری بسیار زیبا از آن ساطع می‌شد، ناگهان مرد حدوداً پنجاه‌ساله، بسیار قوی‌هیکل و درشت‌اندام، با زره و کلاه‌خود و تبرزین از همان تالاری که علی وارد شده بود، وارد شد، وارد سالن شد و به میز نزدیک شد، قلب خورشید همچنان در حال درخشیدن بود، در همین هنگام مرد جوان حدوداً چهل‌ساله با قدی بلند و بسیار زیبا با شمشیری که به کمر بسته بود و سپری که در دست داشت در جلوی تالار دیگری نمایان شد و



به سمت میز آمد، در دهانه تالار دیگر مردی حدوداً پنجاهساله یا بیشتر که سریند سرخ‌رنگی بر سر بسته و کمان بزرگ حمایل خود کرده بود وارد سالن شد و چیزی نگذشت که از تالار چهارم چیزی مثل یک تند باد شروع به وزیدن کرد که همه چیز را تکان می‌داد، ناگهان مردی تقریباً ۵۵ یا ۶۰ سال با لباس‌های تقریباً آبی آسمانی و سریند سفیدی بر سر و موهای تقریباً سفید و ریش بزرگ سفیدی در دهانه آن نمایان شد و به سمت میز آمد، در همین هنگام نظر علی به دهانه تالار پنجم جلب شد، بانویی با لباسی که سر تا پایش را پوشیده بود و نقابی بر چهره داشت وارد شد، پهلوان پوریا هنوز در حال خواندن قرآن بود و همه کسانی که از تالارها وارد شده بودند دور میز جمع شدند و پهلوان قرآن را بست و به همه سلام و درود فرستاد.

همه آنها هم به پهلوان درود فرستادن.

پهلوان پوریا رو به علی کرد و گفت: فرزندم این‌ها فرزندان و پهلوانان ایران‌زمین هستند، اشاره کرد به مردی که تبرزین در دست داشت و گفت: ایشان پهلوان رستم دستان هستند.

رستم تعظیمی کرد و گفت: درود بر پهلوانان ایران‌زمین.

و پهلوان پوریا با اشاره به مردی که شمشیر و سپر داشت کرد و گفت: ایشان سردار سورنا هستند.

سردار سورنا تعظیمی کرد و گفت: درود ایزد منان بر پهلوانان ایران‌زمین.

بعد پهلوان پوریا اشاره به مردی که کمان داشت کرد و گفت: ایشان پهلوان آرش کمان گیر هستند.

آرش کمان گیر تعظیم کرد و گفت: درود خداوند بر پهلوانان ایران زمین.

و سپس پهلوان به مردی که لباسی آبی آسمانی داشت کرد و گفت: ایشان هم هوهو خان خان باد مهربان هستند.

هوهو خان هم تعظیمی کرد و گفت: درود خدا بر پهلوانان ایران زمین.

و در آخر رو به سوی آن بانو کرد و گفت: ایشان هم بانو نورا هستند.

بانو نورا تنظیم کردند و گفتند: درود ایزد منان بر پهلوانان و فرزندان ایران زمین.

بعد از آن پهلوان پوریا رو به علی کرد و به پهلوانان گفت: ایشان هم یکی از فرزندان ایران زمین به نام علی هستند، که ما را در حراست از کیان ایران زمین همراهی خواهند کرد، علی هم سرش را خم کرد و با احترام گفت: درود خدا بر همه پهلوانان ایران زمین.

پهلوان پوریا گفت: فرزندان ایران زمین ما بار دیگر در دژ خداجویان خوانده شده‌ایم تا از مشرق زمین در برابر مغرب زمین و تهاجم شیطان بزرگ و فرزندانش محافظت کنیم، در این هنگام سردار سورنا که مردی بسیار زیبا و با قد بلند و سبیل‌های مرتب شده سیاه که زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد و هیکل ورزیده و تنومندی داشت شروع به صحبت کرد و گفت: دشمن از کدام سمت و با چه تعداد نیرو به ما یورش آورده‌اند؟



پهلوان پوریا گفت: هنوز چیزی نمی‌دانیم، اما دانای پرندگان، هدهد ما را در این نبرد راهنمایی خواهد کرد، در همین هنگام باز گوهری که در میان لوح بود شروع به درخشیدن کرد و پرنده‌ای زرد رنگ با بال‌هایی که پرهای سفید و سیاه و پرهای کوچک بسیار زیبایی شبیه به یک شانه بر روی سرش داشت وارد سالن شد و بر روی دست بانو نورا نشست و گفت: سلام و درود خداوند بر پهلوانان و فرزندان ایران زمین، صدایش شبیه صدای یک زن که حدوداً ۴۰ تا ۵۰ سال سن داشته باشد بود، همه به او سلام کردند علی که از تعجب دهانش باز مانده بود رو به پهلوان پوریا کرده گفت: یعنی این همان هدهد سخن‌گو در زمان حضرت سلیمان است.

وقتی علی این را با تعجب گفت، همه زدند زیر خنده و با نورا گفت: بله برادر، ایشان دانای پرندگان هدهد سخن‌گو هستند، همیشه راهنمای پهلوانان مشرق زمین در برابر تهاجم نیروهای اهریمن هستند.

پهلوان پوریا رو به هدهد کرد و گفت: خُب برامون از وضعیت نیروهای دشمن بگو، آن‌ها در کجا هستند؟ و تعدادشان چقدر است؟

هدهد شروع به حرف زدن کرد و گفت: دشمن این‌بار تصمیم یک تهاجم جدی را دارد و در این نبرد از جادو و سحر هم استفاده می‌کند و شیطان قصد دارد تا از همه نفرات برترش استفاده کند تا وارد ایران زمین شود و آن را از بین ببرد، آن‌ها از سمت کشور ترکیه می‌خواهند حملات خود را شروع کنند، مرد پیری با موهای

سفید و ریشه زشت و بلندی که به آن چیزهایی آویزان کرده‌است و او را حاخامی بزرگ صدا می‌زنند، فرمانده آن‌هاست.

در این هنگام پهلوان پوریا که دست در ریش خودش می‌کشید گفت: بله او را می‌شناسم، یکی از پلیدترین و خبیص‌ترین نیروهای شیطان است، شیطان به او علوم غریبه و جادو را آموزش داده‌است تا به واسطه آن‌ها بتواند به ایران‌زمین دست پیدا کند.

هدهد در ادامه گفت: مردی با جثه بزرگ و سبزرنگ با چشمانی که سرخی‌ش چون خون بود همراهشان است، همین موقع هوهو خان گفت: بله بهش می‌گن هالک، محصول همین جادوها است اون رو می‌شناسم خودم حسابش رو می‌رسم.

هدهد این‌طور ادامه داد که، مردی متکبر و خودپسند که سپر آبی‌رنگ گردی که وسط آن ستاره پنج پر کشیده شده، در جمع شون است.

سردار سورنا که سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌های هدهد تکان می‌داد گفت: بله درسته بهش کاپیتان آمریکا می‌گن، نشانه تکبر و خوی استکباری آمریکا ست، اون روبه من بسپاری.

هدهد گفت: مردی با موهای کاملاً طلایی رنگ، شنل سرخی بر دوش و پتک بزرگی را بر دست داشت، هم با اونهاست.



پهلوان رستم که دستش به روی تبرزین اش بود با اُبَهِت و هبیت گفت: بهش می‌گن ثور، اون‌ها اون رو به خدا می‌دونن، ولی یک خدای پوشالی که شیطان اون رو برای فریب انسان‌ها خلق کرده، و بعد به هدهد اشاره کرد و گفت دیگه چه کسانی به اون‌ها هستند.

هدهد گفت: مرد کمانداری که لباس‌های سیاه رنگ به تن داشت هم با اون هاست آرش کمان‌گیر گفت: اسمش اِروو است، یا همون پیکان خودمون، در ظاهر یه انسان خوب و قهرمان دوست‌داشتنی، ولی تیرهای زهرآلود شیطان را به سمت انسان‌ها پرتاب می‌کنه.

هدهد با کمی مکث گفت: یه زن هم با اون‌ها ست، زنی با شلاق سرخ‌رنگ مثل آتش، پوششش بسیار زننده و کمی داشت، بیشتر بدنش عریان بود.

بانو نورا گفت: بله بهش می‌گم زن شگفت‌انگیز، شیطان همه عفت و حیا و زنانگی اش رو از اون گرفته و در مقابل همین شلاق آتشین را به او داده تا با اون دیگه زنان جهان رو به بند شیطان بکشد.

هدهد ادامه داد و گفت: این تمام آنچه بود که در حال حاضر از لشکریان دشمن می‌دونیم.

پهلوان پوریا گفت: ممنونم بسیار کامل بود، اما نمی‌دانم چرا کمی نگران هستم و فکر می‌کنم که شیطان همه دست خودش رو، رو نکرده و رو به علی کرد و

گفت: خداوند بدون دلیل تو رو به این جا نیاورده، به هر حال به نبرد اون‌ها خواهیم رفت، هدهد دانا ما رو راهنمایی کن.

بعد دوباره رو به علی کرد و گفت: همراه آرش به انبار تسلیحات برو و برای خودت هر سلاحی که دوست داشتی انتخاب کن و بالای دژ به ما ملحق بشید تا به نقطه ای که دشمن در اون جاست بریم.

علی و آرش با هم به سمت دَرِ بزرگی که در طرف راست سالن بود، حرکت کردند و آرش در رو باز کرد و وارد شدند، آرش به علی گفت: خب مرد جوان هر سلاحی که دوست داری انتخاب کن، این جا از شمشیر گرفته تا کمان و هر نوع ساز و برگ جنگی که بخواهی هست.

علی گفت: وای خدای بزرگ، این جا چقدر بزرگه!!!، چقدر سلاح هست، این همه برای یه لشکر کافیه.

آرش خندید و گفت: بله باید سلاح داشته باشیم تا بتونیم از کشورمون دفاع کنیم، همیشه باید پیشرفته‌ترین و بهترین سلاح‌ها را داشت باشیم و از اون‌ها هم خوب محافظت کنیم تا دست دشمن به اون‌ها نرسه و اون‌ها را نابود نکنه، حالا عجله کن که باید به بقیه ملحق شیم.

علی توجهش به شمشیر کوتاه و زیبایی که در وسط اون اتاق بر روی یک پایه قرار گرفته بود جلب شد، چقدر زیبا بود، در انتهای دسته شمشیر یه نگین خیلی زیبا مثل همون گوهری که در وسط لوح بود اما این نگین کوچکترو به رنگ زرد



خیلی روشن بود که دور اون رو به شکل خیلی ضریف با پوششی از نقره کار شده بود، و روی شمشیر چیزی به زبان باستانی حکاکی شده بود، به آرش گفت: من این رو برمی‌دارم، اجازه هست؟

آرش خندید و گفت: اجازه هست، ولی این شمشیر خیلی سنگینه و کسی نتونسته اون رو بلند کنه، حتی رستم هم نتونست اون رو تکون بده.

علی گفت: چطور، مگه این شمشیر از چه چیزی ساخته شده؟

آرش گفت: داستانش مفصله، پهلوان پوریا برامون تعریف می‌کنه.

علی دستش رو دور دسته شمشیر گرفت و شمشیر رو بلند کرد و اون رو در دست خودش گرفت.

آرش که از تعجب مات و مبهوت مونده بود گفت: باورکردنی نیست، این باورکردنی نیست، پسر این شمشیر از موقع ساختش کسی اون رو تکون نداده، خیلی خب حالا غلاف را هم بردار تا بریم، این رو به بقیه هم باید به بقیه نشون بدیم، وقتی که علی و آرش در بالای دژ به بقیه ملحق شدند، همه از تعجب سر جاشون خشک شون زده بود و پهلوان پوریا نزدیک اومد و گفت: این شمشیر بهش می‌گن چنگال شیر، حرکتش بده بینم.

علی شمشیر رو از غلاف خارج کرد و چند بار اون رو دور دستش چرخوند و باهاش بازی کرد.

علی گفت: چرا همه تعجب کردی؟ مگه این شمشیر چیه؟

پهلوان پوریا گفت: در زمان کاوه آهنگر، بعد از نابودی ضحاک پلید، شخصی فلزی رو به کاوه آهنگر می‌ده و از اون می‌خواهد تا با اون فلز سلاح‌هایی بسازد، اولین سلاحی که کاوه آهنگر اون رو ساخته، همین شمشیر بوده.

هدهد گفت: اون شخص کلماتی رو به کاوه آهنگر داده و از اون خواسته تا اون کلمات رو روی اون سلاح‌ها حکاکی کنه،

علی گفت: چه کلماتی؟ برای چی؟

هدهد گفت: بعد از اینکه کاوه اون کلمات رو بر روی سلاح‌ها حکاکی کرد، هیچ کس به جز صاحب اون سلاح‌ها نمی‌تونست اونها رو تکون بده، همه سلاح‌ها به صاحبان خودشون رسیدند به جز دو سلاح.

علی گفت: و اون دو سلاح، چی هستند؟

پهلوان پوریا گفت: شمشیری که در دستان توه و یک سلاح دیگه که کسی نمی‌دونه چیه و کجاست، گویا این شمشیر به صاحب خودش رسیده، در نگهداری اون خیلی کوشا باش فرزندم امانت گران‌بهایی به تو رسیده، به نظرم خداوند تو را برای بلند کردن این شمشیر امتحان‌های زیادی کرده و تو از اون‌ها سربلند بیرون اومدی، بعد به قالیچه بسیار بزرگی که بالای دژ معلق بود اشاره کرد و گفت: سوار شید که باید سریع‌تر به نبرد با دشمن بریم، که هر تعللی کار رو برا مون سخت خواهد کرد. همه روی قالیچه ایستادند و هوهو خان آن را به حرکت درآورد و هدهد جلوتر از آن پرواز کرد و راه را نشان می‌داد، در عرض چند دقیقه،



قالیچه مسافتی خیلی زیادی را طی کرد و همه را به مقصد رساند، به مرز بین ایران و ترکیه، کوهی که در آنجا مقر و پایگاه مهاجمان غربی در آن قرار داشت، درست آن طرف مرز ایران.

پهلوان پوریا، سردار سورنا و آرش را برای شناسایی مواضع دشمن فرستاد و با بقیه برای مشخص کردن محل استقرار نیروها و تعیین محل مناسب برای برقراری پایگاه در خاک ایران مشغول شد و بعد از چند دقیقه، محلی را در نزدیکی پایگاه دشمن و مشرف بر آن‌ها انتخاب کرد، سردار سورنا و پهلوانان اش هم از شناسایی برگشتند و چادرها را برپا کردند، در چادر فرماندهی همه دور هم جمع شدند و سردار سورنا شروع به صحبت کرد و گفت: همان‌طور که هدهد گفته بود، دشمن با پنج نیروی اصلی آمده‌است، و از یک غار به شدت محافظت می‌شود، در همین هنگام رستم گفت: یک غار؟

بعد آرش در جواب رستم گفت: بله و فقط همان مرد پیر با ریش‌های زشتش به داخل آن رفت و بیرون آمد.

بانو ندا گفت: حتماً جایی است که در آن سحر و جادوهای خود را عملی می‌کند و یا برای ارتباط با شیطان از آن استفاده می‌کند.

همین موقع بود که پهلوان پوریا گفت: باید از اونچه در این غار می‌گذره باخبر بشیم.

هوهو خان گفت: شاید بتوانم به داخل اون برم و اطلاعاتی بدست بیارم.

سردار سورنا گفت: فکر خوبی، ولی باید خیلی دقت کنی تا دشمن حساس نشه و جان خودت رو هم به خطر نندازی.

به این ترتیب هوهوخان برای شناسایی به پایگاه دشمن نفوذ کرد اما طولی نکشید که برگشت و گزارش داد که نتونسته داخل بشه و یکجور جادو یا چیزی شبیه آن مانع از ورود اون شده، که گمان می‌کنم اون جادوگر پیر هم از حضور من مطلع شده.

رستم گفت: پس حتما تا الان از حضور همه ما مطلع شدن، باید خودمان رو برای حمله احتمالی آماده کنیم.

سردرد سورنا و پهلوان رستم، برای تقویت مواضع دفاعی و پهلوان آرش و هوهو خان برای تقویت مواضع تهاجمی رفتند، بانونورا، هدهد، پهلوان پوریا و علی هم به دنبال نقشه‌ای برای نفوذ به پایگاه دشمن و خنثی کردن نقشه‌ها و جلوگیری از نفوذ دشمن در پایگاه خودشان مشغول بحث و بررسی بودند، شب شد و همه دور آتش جمع بودند و اولین نوبت دیده‌بانی به هوهوخان رسید و بقیه در کنار هم در حال صحبت بودند، پهلوان رستم رو به علی کرد و گفت: خب مرد جوان از خودت بگو، گذشته ات، خانواده‌ات؟

علی هم با تبسمی ماجرای زندگی‌اش را از تصادف والدینش تا درگذشت حاج عباس و جریان، گیر افتادنش در بیابان را برایشان توضیح داد، حرف‌هایش که تمام شد رستم دستی بر شانه علی زد و گفت: منو ببخش که باعث ناراحتیت شده‌ام.



علی گفت: نه پهلوان چیزی نیست دیگه به این‌ها عادت کرده‌ام، رضایم به رضای خدا.

سردار سورنا گفت: فکر می‌کنم خداوند به‌خاطر همین ویژگی‌ها و سختی‌هایی که کشیدی تو رو انتخاب کرده تا در این راه ما رو همراهی و یاری کنی.

علی گفت خب شماها از خودتان بگید.

پهلوان پوریا رو به آرش کرد و گفت: تو شروع کن آرش، داستان خودت و کمان‌گیر شدنت را بگو.

آرش گفت: بله پهلوان و شروع کرد به حرف زدن: در زمان حمله لشکریان توران به فرماندهی افراسیاب که از طرف اهریمن برای نابودی و تصاحب ایران زمین آمده بودند، جنگ بزرگ و سهمگینی در گرفت، جنگ آنقدر به درازا کشید که همه خسته شدند، آن‌قدر خسته که هیچ کس از دو سپاه توان جنگیدن رو نداشت، ولی هیچ یک قصد کوتاه آمدن هم نداشتند، نه تورانیان قصد عقب‌نشینی و نه ایرانیان قصد تسلیم شدن داشتند، اهریمن خدعه و نیرنگی را در گوشه افراسیاب زمزمه کرد بود که با اون نیرنگ بدون هیچ جنگی خاک ایران‌زمین را تصاحب کند، افراسیاب اون مکر و نیرنگ رو بکار برد و پیکی برای منوچهر شاه فرستاد، افراسیاب خواسته بود تا یک نفر از کمانداران ایران‌زمین باید بر بالای کوه دماوند برود و تیری را رها کند، هر کجا که آن تیر افتاد، آن‌جا مرز ایران و توران است، همه می‌دانستند که یک تیر هرچه قدر هم که برود بیش‌از یک فرسنگ [فرسنگ یک واحد اندازه‌گیری است و در ایران باستان مسافتی بین

۵ تا ۶ کیلومتر است. [نمی‌رود و از نوک قله دماوند حتی تا پای کوه هم نمی‌آمد و تهدید کرده بود که اگر این را نپذیرند جنگ خونینی روی خواهد داد، منوچهر شاه از روی اجبار و گریز از جنگ این پیشنهاد را پذیرفت، قرار شد تا بهترین تیرانداز ایران زمین، کشباد پهلوان آن تیر را رها کند، شب قبل از این که افراسیاب پیک خود را بفرست در خواب مرد زیبا روی سفید پوشی را دیدم که چون نور می‌درخشید، تابه‌حال چنین شخصی را ندیده بودم من و او تنها در بالای قله دماوند بودیم، کمان و پیکانی را به من داد و گفت: تیر بینداز.

من گفتم: تابه‌حال تیراندازی نکرده‌ام، من آرش ستوربانم و مسئول نگهداری از اسب‌ها هستم کمان گیر نیستم.

او به من نهیبی زد که بگیر و تیر را رها کن.

گفتم: تو که هستی.

گفت: این تیر را به قلب سیاه اهریمن بزن، برای نجات ایران زمین.

از خواب بیدار شدم و صبح همان روز پیک افراسیاب آمد و منوچهرشاه پیشنهاد او را پذیرفت، ماجرای خوابم را که برای همسرم تعریف کردم، اون منو تشویق کرد و گفت: من کسی هستم که باید آن تیر را رها کنم و داستان خواب من کم کم در بین مردم پخش شد و امید تازه ای را در دلها به وجود آورد، ماجرا به گوش منوچهر شاه و همچنین افراسیاب رسید، افراسیاب چون فکر می‌کرد نیرنگ او جواب می‌دهد و تیر یک کماندار بیش از یک فرسنگ نمی‌رود چه برسد به تیر



یک ستوریان [ستوریان: کسی که از اسبها مراقبت می‌کند.]، اما تقدیر خداوند چیز دیگری بود، افراسیاب شرط کرد که حتما باید آرش ستوریان آن تیر را رها کنم و منوچهر شاه هم پذیرفت، فرمان داد تا تیر و کمانی به من بدهند، اما من گفتم دستور خداوند را باید با تیر و کمانی که خودش به من می‌دهد اجرا کنم، سپس برای پیدا کردن تیر و کمان راهی شدم، در بین راه مردی را دیدم که مرا قسم داد با رها کردن آن تیر که هزار فرسنگ برود به این جنگ خاتمه بدهم، دخترکی دم بخت را دیدم که همین را از من می‌خواست و می‌گفت آرش آن تیر را رها کن تا من در سایه صلح و آرامش بتوانم ازدواج کنم، زنی را دیدم که کودکی داشت و کودکش گریه می‌کرد و می‌گفت: شیری ندارم که به کودکم بدهم، زمین‌ها خشک شده‌است و نکبت و ویرانی جنگ همه‌جا سایه انداخته است، آرش برو و آن تیر را رها کن که هزار فرسنگ برود.

همه به خوابی که دیده بودم اعتماد و ایمان کامل داشتند و از من می‌خواستند تا آن تیر را رها کنم، عزم خود را جزم کردم و به دنبال تیر و کمانی می‌گشتم که بتوانم آن تیر را رها کنم که هزار فرسنگ برود و بر قلب سیاه اهریمن بنشیند در همین فکرها بودم که کودکی را دیدم، به زور و زحمت تیر و کمانی را با خود می‌کشید و به سمت من می‌آورد، نزدیک شد و گفت: تو آرش هستی؟

گفتم: بله من آرش هستم؟

گفت: این‌ها را داده‌اند تا بدهم به تو و آن‌ها را همان‌جا انداخت و رفت.

صدا زدم پسرم چه کسی این‌ها را به تو داده‌است.

ناگهان همان مرد سفیدپوش و نورانی نمایان شد و گفت: ما داده‌ایم آرش کمان‌گیر، این تیر و کمان از جانب خداوند برای نابودی اهریمن و نجات ایران‌زمین برای تو فرستاده شده‌است.

گفتم: شما چه کسی هستی؟

گفت: من سروش پروردگار هستم، فردا این تیر را به نزد دو پادشاه ببر تا نشان خود را بر آن بزنند و بعد بر بالای دماوند برو و زه کمان را بکش و تیر را رها کن.

پرسیدم چقدر می‌رود؟ چند فرسنگ؟

سروش پروردگار جواب داد: هزار فرسنگ، هزار فرسنگ، آرش کمانگیر.

صبح آن روز بعد از اینکه دو پادشاه نشان خود را بر تیر زدند، از دماوند بالا رفتم و در قلعه دماوند باز سروش خداوند را دیدم که گفت: در آن طرف جیحون درختی است آن را نشانه برو و زه کمان را بکش و بگو بنام پروردگار منان، برای نجات ایران‌زمین و تیرت را رها کن تا قلب سیاه اهریمن را بشکافد، گفتم: چگونه، من که تابه‌حال تیری نیانداختم.

گفت: تو آن تیر را رها نمی‌کنیم، ما آن تیر را رها خواهیم کرد.

گفتم: چگونه، برای چه؟

گفت: به اذن و اجازه خداوند، چون ایران‌زمین خانه خوبان است و ما برای ایران نقشه‌ها داریم، ایران، ایران می‌ماند تا ابد.



عزمم را جزم کردم و تیر را در چله‌ی کمان گذاشتم و به نام خداوند برای ایران زمین نشانه رفتم، زه کمان را کشیدم و رها کردم، تیر من هزار فرسنگ رفت و آن طرف جیحون بر تنه همان درخت نشست و مکر و حيله‌ی اهریمن را نابود کرد، از آن روز به بعد این تیر و کمان در دستان من گذاشته شده تا با آن از ایران زمین در برابر اهریمن محافظت کنم.

پهلوان پوریا رو به علی کرد و گفت: فرزندم داستان پهلوان سورنا رو که می‌دونی یا برایت تعریف کند؟

علی گفت: بله تا حدودی، شمشیر و سپری هم که داری از طرف سروش پروردگار به تو رسیده؟

سورنا گفت: شمشیر و سپر من، زره و تبرزین و شمشیر پهلوان رستم، و شمشیری که در دستان تو هست و چند سلاح دیگر، با فلزی که از طرف خداوند به کاوه آهنگر داده شده، ساخته شدند، تا از مشرق زمین در برابر تهاجم اهریمن و فرزندانش محافظت کنیم.

علی رو به بانو نورا کرد و گفت: بانو نورا چطور نام شما را شنیده بودم؟ داستان شما چیست؟

بانو نورا که بانوی محجبه با پوشش بسیار زیبا شبیه به لباس‌های سنتی اقوام محلی شمال ایران بود، شروع به حرف زدن کرد و گفت: اسم من نورا است و در زمان حمله مغول‌ها درفش کاویان و گوهر قلب خورشید که قدرت فراوانی در آن

نهفته شده‌است تا با آن از ایران‌زمین در برابر اهریمن حفاظت شود به غاری در روستای ما آورده شد تا از آن در برابر مغول‌ها محافظت شود و وظیفه محافظت از آن به پدربزرگ من واگذار شد و او نیز این وظیفه را به پدرم واگذار کرد و همین‌طور نسل به نسل در خاندان ما وظیفه محافظت از گوهر قلب خورشید را بر عهده داریم تا اینکه بعد از ساخته شدن دژ خداجویان و جمع شدن قهرمانان برای محافظت از ایران‌زمین قلب خورشید از آن‌جا به دژ خداجویان انتقال پیدا کرد، مغول‌ها با استفاده از نیروهای اهریمنی سعی در بدست آوردن آن کردند، و ما هر بار با ترفندی که خداوند به واسطه دانشی که به ما عطا کرده بود از آن محافظت کردیم و نگذاشتیم که خواسته‌های پلیدشان را محقق کنند.

علی گفت: و اون گوهر چرا اون قدر برایشان ارزشمند هست؟

هوهوخان گفت: خداوند قدرت زیادی را برای حفاظت از ایران‌زمین در قلب خورشید قرار داده‌است، آن‌ها به دنبال نابودی آن هستند تا بتوانند بر ایران‌زمین مسلط شوند، چون در حال حاضر ایران تنها دژ مستحکم در برابر شیطان است، شیطان می‌خواهد حکومت خودش را در کل جهان ایجاد کند، اما ایران و برادرانش در مشرق‌زمین مانع او هستند، به همین دلیل او از هر ابزاری برای ضربه زدن به آن‌ها استفاده خواهد کرد، یک روز با جنگ و روزی دیگر با دروغ و نیرنگ.



همین موقع بود که آرش گفت: خب بهتره من برم که نگاهی نوبت من شده. پهلوان پوریا گفت: بله بهتره همه بریم که فردا روز بزرگی رو در پیش خواهیم داشت، و همه برای خواب به چادرهایشان رفتند.

شب از نیمه گذشته بود که علی برای نوبت نگاهی رفت و به جای سردار سورنا مشغول نگاهی شد، چند دقیقه‌ای از رفتن سورنا نگذشته بود که چیزی شبیه به یک زمزمه توجه علی را جلب کرد، صدا می‌گفت: پسر جان، اون‌ها تو رو فریب دادن، اون گوهر قدرت زیادی داره، اگه اون رو بدست بیاری می‌تونی هر کاری که می‌خوای بکنی، پول و ثروت، قدرت، دختران و زنان زیبا، کشور گشایی، هر چیزی که بخوای، اونا همه اون قدرت‌ها رو برای خودشون می‌خوان، بعد از این که کارشون با تو تموم شد یا تو رو می‌کشن یا تو رو تو بیابان رها می‌کنند.

علی به پشت سرش برگشت چیزی شبیه به شبه سیاهی روبروش بود شمشیرش رو کشید و به سمت اون شبه حواله کرد و شبه ناپدید شد، بار دوم در طرف دیگه ظاهر شد و گفت: کسی که باید با این شمشیر بزنی من نیستم، اون‌ها هستند، همه شون خواب هستند به سراغشون برو، کار یکی یکی شون رو تموم کن و قلب خورشید رو مال خودت کن.

باز علی شمشیرش رو به سمت شبه حواله کرد و بازهم ناپدید شد و در طرف دیگه ظاهر شد و گفت: اگر تو توان استفاده از قلب خورشید رو نداری اون رو برای من بیار، تا هر چه می‌خوای به تو بدهم، هر چی رو که فکر کنی دارم.

علی لبخند زد و گفت: اگه همه چیز داری پس قلب خورشید رو می‌خواهی چه کار؟ و باز به سمت شبه حمله کرد و بازهم شبه ناپدید شد و در طرف چهارم ظاهر شد و گفت: نمی‌خوای از اون کسایی که تو رو تو بیابان رها کردند انتقام بگیری، من اون‌ها رو به تو نشون می‌دم و قدرتی بهت می‌دم که همه شون رو به سزای کاری که کردن برسونی، تو فقط قلب خورشید رو برای من بیار.

علی: من برای این کار به کمک تو نیازی ندارم و کینه کسی رو هم به دل ندارم، این تو هستی که کینه ای هستی، باز هم به سمت شبه حمله کرد، باز هم شبه ناپدید شد، ولی این بار دورتر ظاهر شد و گفت: عجب انسان احمقی هستی فردا وقتی زیر دست و پای دست نشانده‌های من رفتی به سزای تصمیم احمقانه‌ای که گرفتی خواهی رسید، ها ها ها ها ها....

علی رو به آسمان کرد و گفت: خدایا کمکم کن، رو به طرف شبه کرد و گفت تو شیطان هستی و من تسلیم تو نمی‌شم برو به جهنم و شمشیرش رو بطرف سایه پرتاب کرد و او ناپدید شد.

همین موقع بود که همه خودشون رو با عجله به علی رسوندن و پهلوان پوریا گفت: چی شده علی، چیزی دیدی؟

علی: بله، فکر کنم شیطان رو دیدم.

بانو نورا گفت: شب‌چی شبیه به یک سایه سیاه بود، که ناپدید می‌شد.

علی: بله هرچی شمشیر بهش زدم اثری نکرد.



پهلوان پوریا: از تو چی می‌خواست؟

علی: قلب خورشید.

پهلوان پوریا: درسته، شیطان به هر طریقی می‌خواد قلب خورشید رو به دست بیاره، تو هم مورد امتحان قرار گرفتی و پیروز شدی، مسلماً لیاقت خودت رو نشون دادی فرزندم، آفرین، اگه لحظه‌ای تسلیم خواسته‌های نفست می‌شدی سر از لشکر دشمن در می‌آوردی، ولی به لطف خدا اخلاص و هشیاریت تو رو نجات داد.

با طلوع خورشید همه در چادر فرماندهی جمع شدند، پهلوان پوریا گفت: بانو نورا و هدهد در اردوگاه بمانند و از این‌جا محافظت کنند، من به همراه دیگر مردان به جنگ دشمن خواهیم رفت.

علی گفت: چطوره اول ما به اون‌ها حمله کنیم و غافلگیرشون کنیم.

آرش گفت: نه، طبق آیین مون ما هیچ‌گاه آغازگر جنگی نخواهیم بود، اگر کسی به ما حمله کرد ما از خودمان دفاع می‌کنیم.

در همین حین سورنا گفت: مواظب باشید و سپرش رو جلو علی گرفت و تیری به اون برخورد کرد و بر زمین افتاد، هم در حالت دفاعی آماده شدن، آرش گفت این‌هم از حمله‌ی دشمن این یکی با من، شما برید سراغ بقیه و با سرعت از جایش بلند شد و تیری به سمت اروو پرتاب کرد و با سرعت خودش رو به نزدیکی اون رسوند.

هم به سمت نیروهای مهاجم حرکت کردند، در بین راه سنگ بزرگی به کنار اون‌ها برخورد کرد و متلاشی شد، نگاه همه به سمت موجود عظیم‌الجثه سبزرنگی کشیده شد که دست هاش رو روی سینه‌اش می‌کوبید و می‌گفت: همه تون رو نابود می‌کنم. شکل آبی رنگی شبیه به ستاره پنج پر روی پیشانی اش نقاشی شده بود.

هوهو خان گفت: این غول بی شاخ و دم با من، ما خرده حساب‌های قدیمی با هم داریم. و در یک چشم به هم زدن خودش رو به هالک رسوند و با مشت قوی خودش ضربه‌ای به او زد و با هم درگیر شدند.

دو مرد دیگه که یکی شون با سپر آبی رنگ که در وسط اون یه ستاره پنج پر شبیه به ستاره ای که در وسط پیشانی هالک بود رو در دست داشت، به نظر همون کاپیتان آمریکا بود و مرد دیگه ای که شل سبزرنگی روی دوشش انداخته بود و پتک بزرگی رو در دست داشت، روبه روی پهلوانان ظاهر شدند، چیز عجیب این بود که در وسط پیشانی هرکدام شون یه ستاره پنج پر به رنگ آبی کشیده شده بود.

کاپیتان آمریکا گفت: به به چه روزی، روز نابودی ایرانی‌ها و تصاحب مشرق زمین، روز انتقام.

رستم رو به سردار سورنا کرد و گفت: این متکبر زورگو با تو، اون به ظاهر خدا هم با من، سردار سورنا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به طرف کاپیتان حمله کرد، کاپیتان هم سپر خودش رو به طرف سردار سورنا پرتاب کرد، سورنا با



یک حرکت سپر خودش، سپر کاپیتان رو دفع کرد و یک ضربه محکم به سینه کاپیتان زد و اون رو به عقب پرت کرد و گفت: با بچه‌ها جنگیدی یا تو خیالاتت سپر می‌کردی، تا به حال نبرد واقعی ندیدی، بیا تا داغ نبرد حُران را برایت زنده خواهیم کرد.

رستم گفت: درود شیرمرد و به سمت ثور حمله کرد، ثور پتک خودش رو بالا برد تا به رستم ضربه‌ای بزنه، رستم هم تبرزین خودش رو بالا برد و به اون ضربه شدیدی زد که با خوردن دو سلاح به هم چنان صدایی ایجاد شد که گوش‌ها رو به درد می‌آورد، دو سه ضربه به‌همین منوال رد و بدل شد و رستم با ضربه آرنج به سینه ثور اون را نقش بر زمین کرد.

آرش و اِروو در گوشه‌ی دیگه‌ای درگیر نبرد بودند، اِروو تیری رو به سمت آرش نشونه رفت و رها کرد، آرش دو تیر را در چله کمان گذاشت و به سمت او پرتاب کرد، یک تیر به تیر اِروو برخورد کرد و تیر دوم بازوی اِروو، رو زخمی کرد. آرش گفت: تو خیالات خودت شکارچی ماهری هستی، اما این جا ایران‌زمینه، حتی یک گنجشک هم نمی‌تونی شکار کنی.

در همین حین هوهو خان با تنه‌ی درختی که در دست داشت ضربه‌ای به هالک زد و اون رو نقش بر زمین کرد و گفت: گول جئه ات رو نخور، پهلوان پنبه‌ای بیش نیستی.

تقریباً پهلوانان در حال پیروز شدن بودند که، ستاره‌هایی که ستاره‌های وسط پیشونی انتقام جویان شروع به روشن شدن کرد و به رنگ آبی روشن دراومد و چشماشون سرخ شد و دوباره انگار که قدرت دوچندان گرفته باشند شروع به نبرد کردند و به سمت پهلوانان ایران زمین حمله کردن.

علی و پهلوان پوریا که تا این لحظه نظاره گر بودند به خودشون اومدن و پهلوان پوریا به علی گفت: علی، هر چه هست کار همون جادوگر پیره، باید به سراغ اون غار بریم و جادویی اون رو از بین ببریم تا نیروهامون بتونن اون‌ها را شکست بدن، نمی‌دونم چیه! ولی انگار بیشتر روی فکر و ذهن شون مسلط شده، در همین حین که علی و پهلوان پوریا به سمت غار در حرکت بودند، دیگر پهلوانان مشغول نبرد بودند، اما با اینکه نیروهای دشمن از جادو استفاده می‌کردند بازهم نمی‌توانستند پیروز بشن و کاری از پیش ببرن و در هر بار شکست بازهم همان قدرت جادو به کمک شون می‌اومد.

وقتی که مردان در بیرون از اردوگاه درگیر نبرد بودند، زن شگفت‌انگیز به بانو نورا حمله کرد، به محض دیدن بانو نورا، از روی تمسخر خنده ای زد و گفت: آخی زن بدبخت، تو رو این‌جا اسیر کرده‌اند، اجازه ندادن از پایگاه خارج بشی، نداشتند آزاد باشی؟ واقعاً که شما زنان مشرق زمین چقدر بدبخت هستید، ما رو ببین همیشه آزاد هستیم که همه جا بریم، دلم برات می‌سوزه.

بانو نورا با لبخند گفت: نه، من این‌جا اسیر نیستم، این از کوتاه فکریه توه که اینطور فکر می‌کنی، مردان مشرق زمین همیشه گران بها ترین گوهرها شون رو



در امن ترین جا نگه می‌دارند، ما زنان مشرق زمین، گران بها ترین گوهر مردانمان هستیم، پس ما رو در امن ترین جا نگه می‌دارند، مثل مردان شما نیستند که برای زنانشان ارزشی قائل نباشند.

زن شگفت‌انگیز که از این جواب دندان شکن بانو نورا خشمگین شده بود گفت: حالا چرا اینقدر پارچه دور خودت پیچیدی؟ خفه نمی‌شی؟ تو زن هستی باید از این زیبایی‌هایی که داری استفاده کنی و مردان رو جذب خودت کنی، چقدر شما عقب‌مانده هستی.

بانو نورا باز هم با خون سردی تمام جلو آمد و گفت: بازهم اشتباه می‌کنی می‌دونی یه قطره آب یا یه خورده سنگ چه زمانی ارزش پیدا می‌کند؟ زمانی که درون صدف قرار می‌گیره و از چشمان هیز و نامحرم درامان می‌شه، و آرام آرام به یک مروارید کم یاب و گران بها تبدیل می‌شه، ما با این پوشش‌ها به مرواریدهای گران بها تبدیل می‌شیم، ولی تو چی؟ آیا چیزی برای خودت گذاشتی، تو از صدف خودت بیرون اومدی و ارزش خودت را کم کردی و حالا یک خرمهره بیشتر نیستی، هیچ ارزشی حتی برای همون مردانی که خودت رو برای اون‌ها زینت می‌کردی نداری و براشون تکراری هستی.

زن شگفت‌انگیز که حسابی جا خورده بود و نمی‌دانست چی بگه شلاقش رو بالا برد و به سمت بانو نورا پرتاب کرد ولی بانو نورا اون رو با دستش گرفت و به سمت خودش کشید، شلاق از دست زنی شگفت‌انگیز جدا شد و با صورت به زمین خورد.

در طرف دیگه کاپیتان آمریکا که با سردار سورنا در حال مبارزه بود گفت: شما ایرانی‌ها هیچ چیز ندارید، ما تمدن هستیم، ما سلاح‌های قدرتمندی داریم، ما علم و دانش داریم، شما در برابر ما هیچ هستید.

سردار سورنا سری تکان داد و گفت: وقتی شما در جنگل‌ها لباس برای پوشیدن و غذا برای خوردن نداشتید ما در ایران زمین و در هگمتانه تمدن‌سازی می‌کردیم و لباس‌های زیبا می‌پوشیدیم، چیزی که تو اون رو تمدن می‌دونی نتیجه دزدی از مشرق‌زمین هست و شما همه اون‌ها رو به نام خودتون ثبت کردید و حالا لاف شون رو می‌زنید.

علی و پهلوان پوریا تقریباً به غار رسیده بودند که مرد پیری با ظاهری عجیب و عصایی که سر فلزی آن شبیه به سر یک بز بود را در دست داشت جلوی در غار ایستاده بود و با صدای تو دماغی گفت: آه، شما مشرقی‌ها دیگر کارتان تمام است، این بار نمی‌توانید قسر در برید، همه شما رو نابود می‌کنیم و حکومت سرورم ابلیس بزرگ رو برپا می‌کنیم.

پهلوان پوریا گفت: این رو در خواب‌ها تون هم نمی‌توانید ببینید، خوب ببین که لشکریانش شکست خوردند، اون هم با این همه جادو و سحرهای تو و اربابت شیطان.

جادوگر عصبانی شد و گفت: نه، این بار نه، حالا نوبت آشنایی شما با نیروی کمکی من رسیده و وردی خوند و عصاش رو محکم روی زمین کوبید، ناگهان صدای عجیبی شبیه به صدای غرش در کوه پیچید و همه در جای خودشون میخ



کوب شده‌اند، همین موقع اژدهای بزرگ سیاهی و پسری که روی اون سوار بود وارد شدند، بله این پسر اژدها سوار بود، گفت اژدهای من ایران رو به آتش بکش، ایران و همه پهلوانانش رو به آتش بکش تا خیال سرورم راحت بشه، و شروع به آتش کشیدن هم جا کرد، به طرف هم آتش می‌ریخت همه در جایی پناه گرفته بودند و کاری از کسی بر نمی‌آمد.

زن شگفت‌انگیز که در برابر بانو نورا کم آورده بود، با دیدن سوار جرات پیدا کرد و گفت: دیدی شما نمی‌توانید هیچ کاری بکنی، الان هم شما رو نابود می‌کنیم.

پهلوان پوریا صدا زد: رستم، از پر سیمرغ استفاده کن، پر سیمرغ.

رستم پری رو که سیمرغ و بهش داده بود به آتش انداخت، پر شروع به سوختن کرد، چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد، هم ناامید شده بودند، پیرمرد جادوگر شروع کرد به قهقهه زدن و گفت: پرنده تان حتما از هیبت اژدهای ما ترسیده و در لانه‌اش قایم شده.

اژدها سوار گفت: سیمرغ هر جا می‌خواهد باشد هر چقدر هم می‌خواهد قایم شود اما امشب شام اژدهای منه، یکبار دیگه اژدها بالا رفت تا اوج بگیرد و دوباره حمله کنه، که پهلوان پوریا گفت خدایا کمکمون کن، جز تو کسی را نداریم. ناگهان چیزی شبیه به نور سفید رنگ خیره کننده در آسمان ظاهر شد و صدای شبیه به صدای یک عقاب، بلکه تیزتر از اون در کوه پیچید و پرنده‌ای زیبا با بال‌های سفید که مانند نقره می‌درخشید ظاهر شد و چرخشی در آسمان کرد و

چند بار صدا داد، و در اولین حرکت اژدها و اژدها سوار رو در چنگال خودش گرفت و به کوه کوئید، جته‌اش تقریباً ۲ برابر اون اژدها بود. بعد از چرخشی تو آسمان در مقابل علی و پهلوان پوریا روی زمین نشست، سرش شبیه به یک باز شکاری بود که پره‌های زیبایی مثل شانه‌ای بر روی سرش قرار داشت، پاهاش و بدنش مثل یک شیر و پره‌های بزرگ و زیباش که انگار از نقره بودند و دمش شبیه دم طاووس زیبا و خیره‌کننده بود، با فرود اومدن سیمرغ، خاخامی جادوگر که از ترس به خودش می‌لرزید پا به فرار گذاشت و پهلوان پوریا به تعقیبش رفت، سیمرغ که صدایی شبیه به صدای مرد ۴۰ ساله ای داشت شروع به حرف زدن کرد و گفت: سلام مرد جوان، تا این‌جا رو خوب اومدید اما داشتید ناامید می‌شدید، هیچ‌گاه ناامید نشید که ناامیدی از رحمت خداوند بدترین گناه است. من سیمرغ هستم و خداوند منو مأمور کمک به شما کرده، شیطان از جادو استفاده کرده و طلسم بسیار قوی ساخته که اندیشه و فکر لشکریانش رو در دست گرفته و نابودی این طلسم فقط یک راه دارد و اون هم درون این غار قرار داره، تو باید وارد این غار بشی و مبارزه کنی و اون طلسم رو بشکنی، تا پهلوانان ایران زمین بتونن بر این اندیشه اهریمنی پیروز بشن، همه‌چیز به تو اصلی داره مرد جوان، این انگشتی رو بگیر و در انگشت دست راست بکن و برو، یادت باشه هر آنچه پیش اومد ایمانت رو از دست نده، خدا همیشه با توه، قدرت در سلاح‌ها نیست بلکه در اراده توه، ازش کمک بخواه، صداس بزین.

علی گفت: چه کسی؟



سیمرغ گفت: همون که همیشه کمکت می‌کنه و نامش رو صدا می‌زنی، موقع شکستن اون طلسم حتما به کمکش نیاز خواهی داشت، اسمش رو صدا بزنی تا بهت کمک کنه.

علی در حالی که به حرف‌های سیمرغ فکر می‌کرد و اینکه اسم چه کسی رو باید صدا بزنی، وارد غار شد.

در همین موقع همه پهلوانان شروع به جنگیدن کردند.

بانو نورا به زن شگفت‌انگیز گفت: دیدی گفتم شما هیچ چیزی ندارید، همه اون چیزی که فکر می‌کنید یک توهم بیشتر نیست، ببین ابلیس باهات چکار کرده، برای رسیدن به مقاصد خودش زنانگی تو رو ازت گرفته و در عوض به تو چی داده؟ هیچ، فقط نگاه‌های هرزه‌ای که تو رو می‌خورند و هر گاه که خسته شدن تو رو به یکی دیگه عوض می‌کنند، آیا غیر از اینه، فکر می‌کنی تو برای این زیبایی‌های ظاهری خلق شدی؟ نه، تو برای تربیت خلق شدی، برای مادری، برای تربیت یک نسل، برای قدرت و بقای جامعه، خودت رو به چی فروختی.

زن شگفت‌انگیز که حرفی در جواب به بانو نورا نداشت سرش رو پایین انداخته بود و در حالی که زانو زده بود، در فکر فرو رفته بود و به حرف‌های بانو نورا فکر می‌کرد و با خودش می‌گفت: حق با اونه، شیطان چطور از من سوءاستفاده کرد و الان مارو تنها گذاشت و رفت.

علی وارد غار شد و در انتهای غار چیزی به شکل یک شمعدان که چیزی شبیه به یک شعله آتش آبی رنگ روی آن قرار داشت، روی دیواره‌های غار نماد‌هایی مثل ستاره شش پر و سلیب شکسته و سلیب واژگون و چند نماد دیگر کشیده شده بود. با کمی دقت علی متوجه شد که این همون طلسم باید باشه، اون شعله آبی بیشتر شبیه به یک شیشه شفاف بود که داخل اون رگه‌های قرمز رنگ وجود داشت، به سمتش حرکت کرد که صدایی گفت: پس تو قراره با من بجنگی؟ از چیزی که فکرش رو می‌کردم ضعیف تر هستی.

علی به اطراف نگاه کرد ولی چیزی رو ندید، همین‌که خواست شمشیرش رو از غلاف خارج کنه، کسی محکم بهش ضربه‌ای زد و علی پرت شد روی زمین، سریع بلند شد.

دوباره همون صدا با خنده گفت: چیه نمی‌تونی منو ببینی؟ نباید هم بتونی، چون سرورم ابلیس این قدرت رو به من داده.

علی گفت: تو کی هستی؟

صدا گفت: من هابیت هستم، دارنده حلقه ی، ارباب حلقه‌ها، همون چیزی که سرورم قرار بود در عوض چشم خورشید به تو بده اما تو لیاقت قبول کردنش رو نداشتی.

علی گفت: سرورت چی ازت گرفته که این را بهت داره؟ علی می‌خواست با حرف زدن موقعیت او رو شناسایی کنه، ولی دائماً در حال جابجایی بود، اصلاً قابل



تشخیص نبود، همون شبهی که شب گذشته دیده بود دوباره کنار طلسم آبی رنگ ظاهر شد و گفت: هابیت کارش رو تمام کن تا بریم، این جا دیگه کاری نداریم، مشرق زمین و ایران دگه تو مشت ما هستن و شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

علی گفت: کور خواندی به این سادگی هم نیست، باید از روی جنازه تک تک ما رد بشی.

شبه شروع کرد به حرف زدن و گفت: می‌دونی چرا اسمشون ر انتقام جویان گذاشته‌ام، برای این که انتقام خودم رو از شما فرزندان آدم بگیرم، می‌خواهم به دست شما خودتون، کسی از جنس خودتون، انتقام خودم رو از شما بگیرم، هابیت که که عصبانی‌شده بود ضربه محکمی به علی زد و علی رو نقش بر زمین کرد.

علی دوباره بلند شد و یاد جمله‌ای افتاد که حاج عباس همیشه می‌گفت حدیثی از امام رضا(علیه السلام): کلمه لا اله الا الله دژ محکم من است. علی به این فکر کرد، چه دژ و قلعه ای از این محکم تر، برای نجات از شر و شیطان وارد این دژ شود، زیر لب زمزمه کرد لا اله الا الله.

هابیت هرچه خواست به علی ضربه بزنه به هاله‌ای نامرئی که دور علی را گرفته بود برخورد می‌کرد و دست‌پاچه شده بود علی از فرصت استفاده کرد و یک ضربه محکم با شمشیر به اون زد که به طرفی پرت شد، علی متوجه پودر هایی شد که گویا جادوگر از اون‌ها برای سحر و طلسم استفاده کرده بود، اون‌ها رو برداشت و در اطراف پاشید، و روی هابیت ریخت، هابیت که حلقه ارباب حلقه‌ها را در

انگشت خودش کرده و نامرئی شده بود، با پاشیده شدن پودرها روی لباسش ظاهر شد، علی هم از فرصت استفاده کرد و با مستی به صورت هابیت زد و اون رو به دیواره غار کوبوند و شمشیرش رو کشید و به سمت طلسم دوید و شمشیر رو بالا برد تا طلسم رو نابود کنه، یه لحظه یاد جمله‌ای که سیمرغ بهش گفته بود افتاد، چه کلمه‌ای بود که علی باید الان می‌گفت، چه کسی رو باید صدا می‌زد؟ فقط یک نام بود که همچنین قدرتی داشت، شمشیرش رو بالا برد و گفت: « یا علی » و ضربه محکمی به طلسم و اون چیزی که شبیه شیشه بود زد که نابود شد و طلسم از بین رفت، شیطان نعره ای سر داد و گفت: نه، انتقام این کار رو از تو خواهم گرفت، تو رو راحت نمی‌زارم منتظر من باش.

به‌دنبال نابودی طلسم قدرت همه نیروهای ابلیس از بین رفت و شکست خوردند وقتی علی از غار بیرون اومد دید که مهاجمان فرار را برقرار ترجیح داده‌اند و پیاده و سوار دارند فرار می‌کنند.

پهلوان پوریا نزدیک شد و گفت: درود بر تو فرزندم، هم ما و هم ایران زمین را از خطر بزرگ نجات دادی.

همه دور هم جمع شدند.

سیمرغ گفت: خطر بزرگ تر همچنان در پیشه.

پهلوان پوریا گفت: چه خطری؟

سیمرغ گفت: در دژ خداجویان صحبت خواهیم کرد.



همه سوار بر قالیچه پرنده شدند که بروند.

سیمرغ رو به علی کرد و گفت: پهلوان جوان تو با من بیا، بر بال‌های من سوار شو با هم به آن‌جا می‌رویم، سیمرغ بال خودش را خم کرد و علی سوار شد سیمرغ گفت: خب مرد جوان محکم بشین که پرواز رو تجربه خواهی کرد، و با سرعت از جا بلند شد.

وقتی همه در سالن جمع شدند سیمرغ گفت: این بار هم به لطف خداوند اهریمن را شکست دادیم اما خطر بزرگ‌تر همچنان باقی مانده است.

رستم گفت: چه خطری؟

سیمرغ گفت: دو خطر، اول خطر اندیشه غلط و منحرفی است که هریمن در بین جوانان و نوجوانان مشرق زمین پخش کرده و ما در این نبرد اندیشه‌ها از اهریمن شکست خورده‌ایم و فرهنگ مهاجم غرب رو به جامعه مشرق زمین مسلط کرده، جوری فرهنگ و اندیشه اهریمنی خودش رو زینت داده که همه رو فریب داده، خانواده، زن، معنویت، دین و.... همه رو در غرب از بین برده و حال به دنبال وارد کردن اون به مشرق زمین هست.

و خطر دوم، خطر نفوذ، ابلیس و هم‌پیمانانش در لایه‌های بالایی مشرق زمین نفوذ کرده‌اند باید آگاه و هوشیار باشیم، بعد رو به سوی علی کرد و گفت: مرد جوان تو انتخاب شده که یکی از خداجویان باشی و شمشیر پنجه شیر و این انگستری عقیق را در دست خودت نگهدار و هر زمان که خطری ایران زمین را

تهدید کرد، هدهد، دانایی پرندگان تو را به این جا خواهد آورد، همیشه هوشیار و آماده باش، دشمنان را خوب بشناس و برای مقابله با آنها آماده باش چرا که تو مردی هستی که می‌جنگد. و بعد گفت: درود خدا بر پهلوانان و فرزندان ایران زمین خداوند یار و نگهدار شما باشد، تا دیداری دیگر بدرود و پری از بال خود کند و به علی داد و پر دیگری را نیز به رستم داد و به هر کدام از پهلوانان یکی از پره‌های خود را داد و گفت هر موقع در جایی گرفتار یا دچار مشکل شدید و نیاز به کمک داشتید، این پر را در آتش بگذارید تا من به کمک شما پیام. خداوند یار و نگهدار شما.

همه با سیمرغ خداحافظی کردن و سیمرغ از سالن خارج شد، بعد همه پهلوانان و بانو نورا و هدهد از علی خداحافظی کردند و علی از همه پرسید آیا شما رو دوباره خواهیم دید؟

پهلوان پوریا گفت: اگر خدا بخواد حتماً.

علی با ناراحتی از همه خداحافظی کرد و یکی یکی پهلوانان را در آغوش گرفت، رستم گفت پهلوان جوان حواست به مردم و حق آنها باشد تو از الان وظیفه مهمی بر عهده داری، مبادا به کسی ظلمی کنی که خداوند از تو روی گردان خواهد شد.

سردار سورنا علی رو بغل کرد و گفت: برادر جان قدرت هیچ چیز مثل قدرت توکل بر خدا نیست، در همه سختی‌ها بر خدا توکل کن.



آرش بعد از بغل کردن علی گفت: در زندگی هیچ سختی و مشکلی بی دلیل نیست، به خدا اعتماد کن و با تلاش مشکلات رو از بین ببر.

هوهو خان علی رو در آغوش خودش گرفت و گفت: خوب پسرم امیدوارم دوباره تو رو ببینم، یادت باشه فرصت‌ها عین ابر باد میان و میرن پس قدرشون رو بدون.

بانو نورا گفت: برادر جان، مواظب باش دل کسی را نشکنی که این بزرگترین گناه نزد خداوند است.

هدهد روی دست علی نشست و گفت: هیچ گاه به قدرتی که به تو داده شده مغرور نشو حتی اگر سلیمان باشی.

بعد از خدا حافظی علی به همراه پهلوان پوریا از سالن خارج شد و چند قدمی که به سمت بیرون رفتند، پهلوان پوریا گفت: دستت را به من بده دست و در چشم به هم زدنی کنار جاده‌ی بزرگراهی بودند.

پهلوان پوریا علی رو بغل کرد و گفت: پسرم خدا اول و آخر هرچیزیه پس هیچ گاه خدا رو فراموش نکن، به امید دیدار دوباره، خدانگهدار

علی با چشمانی پر اشک از پهلوان پوریا خداحافظی کرد و شمشیر را در کوله پشتی‌اش گذاشت و به اولین ماشین به شهر زاهدان و از آن جا به بندرعباس بازگشت...

ادامه دارد....